



سکوت دلنشین

باسمه تعالی

ترنم دخترم نمیخواهی پاشی نمازت قضا میشه ها؟؟!!

خیلی دلم میخواست بخوابم خیلی خسته بودم تا نزدیکیهای اذون داشتم درس میخوندم به سختی از روی تخت بلند شدم داشتم با چشمای بسته به طرف دستشویی میرفتم آگه همینجوری برم درست میرسم به درش که یهو بومبیب آخ سرم آخ سرم داغون شد هرچی خونده بودم پرید به زور لای یکی از چشمامو باز کردم بلبللهه چند سانتی اشتباهی اینطرفتر از در بودم پفی کشیدم و در دستشویی رو باز کردم اما با دادی که شنیدم زود درو بستم خیلی تر سیدم چند لحظه همینطور مات مونده بودم که در دستشویی باز شد و تیام اومد بیرون

تیام: بهت یاد ندادن دستشویی وقتی هس نباید بری یا باید اول در بزنی

*: خب حالا مثل اینکه داشته چیکار میکرده در ضمن منکه چیزی ندیدم

تیام: یه بی تربیتی بهم گفتو رفت تو اتاقش منم زود خودمو انداختم تو دستشویی و با لرز از سردی آب وضو گرفتمو اودم بیرون «مگه مجبوری با آب سرد وضو بگیری؟» «باز تو بیدار شدی من نمیدونم ماله کیوون دیر به دیر بیدار میشد ماله من چرا اینطوری نیست؟» «مشکل از من نیست از خودته» با لرزی که کردم به دست از میتینگ با وجدان بی وجدانم کشیدم با لرزه دیگه دیدم تا حالا من با لباسه آستین کوتاه وسط راهرو دارم با خودم بحث میکنم الان کسی منو

بینه فکر میکنه خلم «نیستی؟» «باز شروع نکن» یه دونه زدم به سرم که از شدتش دستم درد گرفت آخ ناله کنان رفتم تو اتاقم و

درو بستم، سجاده ای که مامانی برای سن تکلیفم گرفته بود رو باز کردم و چادر نماز سفید با گل‌های ریز آبی‌سرمه سر کردم و قامت بستم وقتی نماز تموم شد برای همه مخصوصاً خودم که ناراحتی قلبی داشتم دعا کردم از وقتی به دنیا اومده بودم معلوم شد که ناراحتی قلبی دارم، از پدرم که ژنتیکه به من رسیده تا زمانی که ۱۸ سالم نشده بود اصلاً مشکلی نداشتم ولی از وقتی که استرس کنکور به جونم افتاد دیگه شروع شد، چند بارم دچار حمله‌های جزئی شده ام و دکتر هم گفته اگه بازم دچار حمله بشم باید سریعاً عمل کنم «حالا اینارو ولش کن پاشو برو یه چیزی بخور» «باز که تو پیدات شد؟ اصلاً صبر کن ببینم چرا برم یه چیزی بخورم مگه به تو ربط داره هان هان بگو دیگه؟؟؟» «نخیر به من ربط نداره ولی صدای شکمت دیگه رو اعصابمه پاشوووو»

دقت کردم دیدم بله گشتمه چچورم گشتمه باید برم یه چیزی بخورم هوا هم دیگه روشن شده بود کم کم باید میرفتم یونی اگه میخواستم بخوابم هم نمیتونستم استرس امتحانات این ماه اصلاً نذاشته در ست و حسابی بخوابم حتی غذا هم نتونستم درست و حسابی بخورم فکر کنم ۵ کیلو وزن کم کردم؛ سجاده و چادرمو جمع کردم و تو کشوی مخصوصش گذاشتم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون که همزمان تیام هم از اتاقش اومد بیرون تا چشمم بهش افتاد اتفاق صبح اومد جلوی چشمم و خجالت کشیدم ولی زود خودمو جمع

تیام: آآ دیگه بیتر بیت نشو تقصیره خودت بود که محو جمال وجبروت من شده بودیو جوابمو نمیدادی

*: کی گفته محو تو شده بودم هان من داشتم فکر میکردم
تیام که دید آروم شدم « البته به ظاهر » دستامو ول کرد

تیام: معلومه، نکنه من بودم داشتم خودمو با نگام میخوردم هان ترنم خانوم
*: نکه خوردنی هستی، ایششش

بعد هم جلوی چشمای بهت زدش به طرف پله ها رفتم که تیام هم پشته سرم
اومد وقتی هم پام شد گفت: ترنم خانوم از نظره شما خوردنی نیستم ولی به
نظره دخترای یونی کده که این طور نیست یکیش دیروز داشت به دوستش
یواشکی میگفت این استاده بد تیکیه ...

اینارو گفتو خودش زودی از پله ها پایین رفت از حرفش یه لبخند کنجه لبام
نشست میدونستم داره شوخی میکنه ولی واقعا تیام خوش هیکل بود «بعد به
من میگه چشم چرون واقعا که» «خیله خب حالا»

با صدای شکمم به طرفه آشپزخونه هجوم بردم، همه پشته میز نشسته بودند .
به به سلام عرض شد خدمت خانواده ی محترم همتون جمعید گلتون کمه که
منم اومدم ترو خدا بلند نشین بشینید بشینید من راضی به اذیت شدمه شما
نیستم همینجور که داشتم حرف میزدم پشت میز هم مینشستم که تیام خان باز
لب سخن باز کرد: آخه جوجه اولاً ضرب المثل و در ست بگو دوما کمتر ور
ور کن سرم رفت

*: واقعا که تیام، اصلا من دوسدارم ضرب المثل هارو اشتباهی بگم تورو سنن هان

تیام: با بزرگتر از خودت درست صحبت کن دختره چشم سفید
بعد این حرفه تیام بابا با صدای بلند روبه هردومون گفت: استپ
با این حرفش هممون ساکت شدیم حتی مامان هم که داشت ونیر روی نون
تست میکشید کارد به دست همونجور موند که با شلیک خنده ی من موتور
مامان و تیام هم روشن شد

بابا با تعجب به هر سه تامون نگاه میکرد مامان زودتر خودشو کنترل کرد و روبه
بابا گفت: آقا منصور شما خودت همیشه به این بچه ها میگی که درست
صحبت کنید حالا خودت... بعد سرشو با لبخند به نشانه ی تأسف تکون داد.
بابا روبه من و تیام کرد و گفت: مگه من چی گفتم؟

تیام که بخاطره احترام به بابا خندشو کنترل کرده بود گفت: از شما که پسر یه
فرد ادبی و ادب دوست هستید گفتن این کلمه بعیده

بابا وقتی متوجه شد شروع کرد به خندیدن وقتی خندش تموم شد گفت: خدا
بیامرز متنفر بود از اینجور حرف زدنها بعد با لبخندی که نشانه ی به یاد آوردن
خاطرات بود به نقطه ای خیره شد... خلاصه با خنده و شوخی و سر به سر
گذشتای من و تیام صبحانمونو خوردیم، من زودتر از همه از سر میز بلند
شدم که مامان گفت: ترنم دخترم تو که چیزی نخوردی پس کجا میری؟

*: مرسی مامانه گلم سیر شدم دیگه میلی ندارم

مامان: باشه دخترم برو پس حاضر شو

*چشم - به اتاقم رفتم و آماده شدم حالا نوبته آرا ویرا بود شروع کردم به یه آرایش ملایم کردن

منم کپ مامانم هستم البته با کمی تغییرات، صورتم بیضی - ابرو هام مرتب شده - چشمای خمار مشکی. با مژه های بلند - بینی کوچک سربالا و گونه های برجسته و اما لبام غنچه ای و صورتی پررنگ ، موهام هم از اول بلوتی ل*خ*ت هست هیکللم هم خوبه ولی قدم کوتاست با صدای تیام که صدام میکرد دیگه کارامو تموم کردم و از اتاقم رفتم بیرون وقتی به حال رسیدم دیدمش که داشت با غرغر از در میرفت بیرون به سرعت قدمهام افزودم وقتی داشتم از جلوی آشپزخونه رد می شدم بابا رو ندیدم حتما رفته شرکت ؛ پدرم مهندس عمران و نقشه کشیه و برای خودش شرکت داشت .

مامان هم جزئی از کارمندان بابام بود البته تا زمانی که تیام به دنیا نیامده بود با به دنیا آمدنش خانم فرشته محمودی یعنی مامانم به شغل شریف خانه داری انتقال درجه نموده و از فرزند دلبندشان نگه داری کردند. مامانم اصولا زن مهربونیه ، پدرم هم که کلا مرد بی آزار و مهربونیه.

رفتم تو آشپزخونه، مامان مشغول شستن ظرفهای صبحونه بود از پشت بغلش کردم و یه ب*و*س آبدار از لپش کردم که صداش در اوامد منم زودی در رفتم. کفشای مشکی اسپرتمو پام کردم از در حال رفتم تو حیات که... « بفرما انقدر فس فس کردی که رفت » وای بر من تیام نبود آخه باید با تیام میرفتم

البته چون امتحانات بود و گر نه بهم می‌گه : اصلا دوست ندارم منو و تورو باهم ببینند و بگن پارتی می‌کنی .

با لب و لوجه ی آویزون به طرف در حیاط رفتم و بازش کردم و رفتم تو کوچه و درو بستم سرم پایین بودو جایی رو نگاه نمی‌کردم «از بس با حجب و حیایی» «خفه» که صدای بوق ماشینی رو درست از دو قدمیم از پشته سرم شنیدم آنچنان ترسیدم که فکر کنم خودمو خیس کردم باید وقتی رسیدم دازشگاه یه چکی بکنم با عصبانیت برگشتم و میخوام ستم به راننده ی ماشینه چندتا فحش آبدار بدم که تیاامو با نیشه باز و در حاله خنده پشته فرمون دیدم ، به قوله صبا فلفلی شدم و پریدم تو ماشین و با کیفم افتادم به جونش بعد از اظهار غلط کردن تیاام دقیقه بس کردم و راه افتادیم ولی تا به دانشگاه برسیم یکسره غرزد که دیر میرسیم و من باید ساعت ۳۰/۷ میرفتم و از این حرفا که بالاخره رسیدیم که من یکم مونده به دانشگاه پیاده شدم که کسی مارو نبینه «آخه بگو پروفیسور یعنی کسی با خودش نمیگه که اینا چرا فامیلیهاشون باهم یکیه شاید باهم یه نسبتی دارند والا...؟» «تاحالا که کسی نگفته در ضمن سرت به کاره خودت باشه وسط صحبتهای منم نپر» «برو بابا» «بی ادب»

وقتی رسیدم جلوی دانشگاه دیگه نفسم در نمی اومد از بس تند اومده بودم یکمی مکث کردم و بعد مثل یه خانم باوقار از جلوی حراست رد شدم ، رد شدن همانا و دوپیدن من به طرف صبا که کمی اونطرفتر داشت با دختری صحبت میکرد همانا کم مونده بود برسم بهشون که دختره وقتی به صورت من نگاه کرد پابه فرار گذاشت وقتی به صبا رسیدم دیگه نفسم در نمی اومد خم

شدم و نفسای عمیق کشیدم بعد از چند لحظه که حالم خوب شد راست
و استادم چشمم به قیافه ی صبا که متعجب به من نگاه میکرد افتاد با سلامم به
خودش اومد و گفت البته با عصبانیت که سعی در کنترلش داشت: ترنم، دختر
دیوانه چرا داری میدوئی اگه دوباره قلبت بگیره چی اونوقت من چه خاکی به
سرم بریزم همینجور داشت به جونم غر میزد از حرفاش خیلی ناراحت شدم و
وسط حرفاش گفتم: حالا که چیزیم نشده، مثله اینکه وقتی حالم بد میشه
مزاحمت میشم دیگه میتونی از این به بعد با من نباشی که اگه خدای نکرده
حالم بد شد مزاحمت نشم بعد هم از کنارش رد شدمو به طرفه سالن
امتحانات رفتم

مثله اینکه صبا متوجه شد که زیادی تند رفته دوید دنبالم و داشت ازم
عذرخواهی میکرد بالاخره خودشو بهم رسوند و جلم و استاد و مانع رفتنم شد و
گفت: ببخشید دیگه تری جونم یادم نبود ..

رو موازش برگردوندم که با دستاش صورتمو به طرفه خودش کردو خیره به
چشمام نگاه کرد که یه مرتبه خودشو انداخت تو بغلم شروع کرد به گریه کردن

منکه حاج و واج مونده بودم تو کار این دختر به زور از خودم جداش کردم و
گفتم: صبا چرا داری گریه میکنی با شه بابا بخشیدمت بس کن، بس کن دیگه
اه دختره زر زرو چند لحظه بعد دوباره خودشو به من چسبونندو همینجور که
گریه میکرد گفت: آخه تو که نمیدونی وقتی عزیزترین دوست آدم جلوی
چشمش حالش بد بشه چه حالی به ادم دست میده، وای وای ترنم وقتی که

صورتتو اونجوری قرمز دیدم اولش خیلی تر سیدم ولی بعدش عصبانی شدم که چرا رعایت نمی کنی.

از خودم جداش کردم و گفتم خيله خب بيا اين دستمال اول چراغاتو خاموش کن که ديگه حالم بد ميشه در ضمن با شه ببخشيد ديگه نميدوئم خيالت تخت حالا اگه ديگه چراغات روشن نميشن بيا بریم

صبا: خيلي بيشعوري ترنم حالم بد شده منو باش که دارم برای توی خر مرواريدامو تلف ميکنم الان هم بيا بریم که ديگه خيلي ديره .

با صبا رفتيم سره جلسه ، صندليهای من و صبا خيلي از هم فاصله داشت صبا ردیفهای جلو بود من از آخر ردیف سوم بودم که در ست کنار توالت ۱ سايت بود ، شانسه مارو باش ترو خدا ، صندليه کناريم هم واسه يه پسر پرويي هستش که از اولين ترم باهام لجه اه اه پسريه تفلون حالم ازش بهم ميخوره «نکنه تو هم ميخواي مثله اين رمانا آخرش عاشقش بشی» «بميرم من که بخوام عاشق اين يالغوز بشم ، بين اگه يه بار ديگه چرت و پرت بگی دهنو گل ميگیرم رواله ؟؟» «(٩٠٠) اووهوم» وای ننه جز برو (٩٠٠) بالاخره بعد نيم ساعت معطلی برگه هارو پخش کردن، با بنام خدایی که ناظر گفت مثله چی برگرو از رو زمين برداشتم که با حرکت گانگستريم تفلونه هم تعجب کرد دیدم خيلي خراب کردم يه ايشی گفتم که خودمم توش موندم که آیا ، چرا ، زيرا ، اين ايش ديگه چی بود خلاصه شروع کردم به جواب دادن از کرم ريختنای اين تفلونه نگم بهتره ، آقا ازم تقلب ميخواست از کی از من ، وقتی تموم کردم از فکرم يه لبخند گوشه ی لبم نشست اونم فکر کرد ميخوام بهش تقلب برسونم که لبخندی گشادتر از من زد ولی در کمال ... ببخشيد... بدجنسی اول يه نگاه به

کل برگم کردم و یه نگاهم به پسره که دیدم هنوزم داره نگاه میکنه بلند شدمو برگمو هم برداشتم ورفتم که تحویل بدم وقتی از کنارش رد میشدم چهره ی برزخیشو دیدم ولی چه کنم که مامانو بابام بچه مثبت بارم آوردن «آره جونہ خودت» از سالن زدم بیرون منتظر صبا شدم تا باهم جوابارو چک کنیم «چه کاره مزخرفیه بعد امتحان ببینی کدوم سوالو درست جواب دادی کدومو غلط آیا آبی که ریخته دیگه جمع میشه، جوابی که نوشتی با چکککک کردن تو غلطه درست میشه» «بازم که حرف زدی یکمی ساکت شو اکسیژن وارده ریه هام بکنم این استاد غلامیه بی فرهنگ رفته دستشویی معلوم نیست داشته چیکار میکرده، وقتی که دره دستشو پیرو باز کرد که بیاد بیرون دیگه داشتم فکر میکردم بعد مردنم به خوابه مامانم برم یا بابام» «چرا بعد مردنت که تازه اون بدبخت بیچاره ها دارن از دستت یه نفسه راحت میکشن که میخوای تو خوابشون هم بری؟» «اولا همه آرزو شون دختری مثله من داشته باشند ثانیاً میخوام برم علت قتل و قاتلو بهشون بگم» مثله اینکه بی وجدان قانع شد اخه دیگه چیزی نگفت، بعد ۱۰ دقیقه صبا هم اومد بیرون داشت می اومد به طرفم منم داشتم نگاش میکردم که تفلونو پشته سرش دیدم که با یه من اخم به من نگاه میکردو اینطرفی می اومد خودمو زدم به کوچه معروفه و شروع کردم با صبا که بهم رسیده بود درباره ی امتحان صحبت کردن و خواستیم بریم که «از شانسه تک شاخم کوچه بن بست بود» صداشو که اسممو صدا میکردو شنیدم تفلون: خانم تهرانی؟

برگشتمو سوالی بهش نگاه کردم که گفت : میشه پرسم چرا با من لجی ؟

وای فکر کنم فهمید آخه وقتی برگمو دادم به ناظره چغولیشو کردم

بازم برگشتم به همون کوچه معروفه که شاید یه معجزه ای شد ولی مثله اینکه

از معجزه هم شانس ندارم ، خودمو نباختمو گفتم : متوجه منظورتون نمیشم ؟

تفلون: میگم به نظرتون کی میتونه به ناظره راپرت بده اونم راپرته منو ؟

*: به من چه مگه من فضولم - بعدشم دسته صبا رو گرفتمو ازش دورشدم که با

صدای بلند گفت منتظر تلافی باش جوجه اردک زشت

یه برو بابایی گفتمو دستمو براش تکون دادم

با صبا رفتیم پاتوق همی شگیمون ، وقتی از بابت امتحان راحت شد ذهنم آزاد

شد، ولی صبا خانم دوتاشو اشتباه زده بود ولی انگار نه انگار همیشه

همینجوری در مورد درس بیخیال بود .

با هزار جون کندن خودمونو به خسته ی صبا که یه هاج بک مشکلی -درب و

داغون بود اونم مال داداشش بود که حالا دیگه ازدواج کرده بود و برای خودش

۴۰۵ گرفته بود ، ازتوی راه باهم قرار گذاشتیم به مناسبت تموم شدن امتحانات

و خلصی از خلصینشگاه البته فقط من چون صبا میخواست بازم بخونه ودکترا

ودکتراره ، خودمونو یه شام مهمون کنیم . صبا منو دم در خونمون پیاده کرد و

رفت . وقتی وارده خونه شدم پدرم خونه بود ، سلام بلند بالایی بهش کردم و به

اتاقم رفتم ، بعد از تعویض لباس ، آبی به دست و صورتم زدم و به طبقه ی پایین

رفتم ...

اول به مامان که تو آشپزخونه بود سر زدم و سلام کردم و ۲ تا استکان چای ریختمو رفتم پیشه بابا بهش تعارف کردم و کنارش نشستم، مشغول تماشای تلویزیون بود، یکمی از چایمو خوردم و روبه بابا گفتم: باباجون جونى يادتون هست ۲ سال پیش بهم چه قولی دادین بابا به طرفم برگشتو گفت: چه قولی دختره بابا؟

خودمو یکمی براش لوس کردم که اثرش بیشتر بشه: || به همین زودی يادتون رفت، مگه شما نبودین که بهم قول یه کار خوب تو شرکتتونو دادین در عوض ازم خواستین که فوق لیسانسمو بگیرم

بعد هم یه لبخند گشاد تحویلش دادم که در همین حین تیام هم از راه رسید تیام: سلام بر اهل منزل، خبه خبه خودتو جمع کن، دختره وقته شوهر کردنشه تازه حالا داره خودشو واسه باباش لوس میکنه اصلا از کجا معلوم این ترم مشروط نشی هان؟

مامان که از صدای تیام از آشپزخونه بیرون اومد و یه چشم غره به تیام رفت و بهش گفت: اولاً سلام دو ما تو چیکار به کار این بچه داری؛ دخترم خانم مهندس شده مامان به قربونش

*: خدا نکنه مامان جون - بعد ابرو هامو برای تیام هی بالا مینداختم و نیشمو براش باز میکردم، بابا هم گفت: تیام راست میگه اول بذار نمراتت بیاد و مدرکت و بگیری بعد تصمیم گیری میکنیم. با این حرف بابا مثل باد لاستیک خالی شدم و لب و لوچم آویزون شد و حالا تیام بود که برام ابرو بالا می انداخت و نیشخند میزد. مامان هممونو برای ناهار صدا کرد، تیام هم رفت تا

لبا سا شو عوض کنه ، من هم به کمک مامان رفتم و میز و چیدم ، یکم دیگه بابا و تیام هم اومدن و شروع کردیم به خوردن ، الحق که خورشفت فسسنجونای مامان فرشته حرف نداشت .

وقتی که غدام تموم شد میخواستم از پشت میز بلندشم که مامان صدام کرد

*:بله مامان

مامان : دخترم امشب خونه ی عمه مرجانت دعوتیم برو استراحت کن تا شب کسل نباشی

*:ولی مامان من و صبا امشب شام میخواستیم بریم بیرون .

مامان: خب دخترم عمه مرجانت صبح بعد از رفتن شما زنگ زد و بهم گفت منم نمیدونستم که با صبا قرار داری ، اگرم نری حتما مرجان ناراحت میشه ، اصلا میتونی یه شبه دیگه با صبا بیرون بری .

با لب و لوجه ی آویزون به طرفه اتاقم رفتم و بعد از اینکه به صبا خبر کنسل شدن برنامرو دادم و کلی هم غرغر شنیدم ، تلفن و قطع کردم و روی تختم دراز کشیدیم و به نقشه هایی که کشیده بودم و به دیوار زده بودم نگاه کردم ، وقتی که وارد دانشگاه می شدم به دلیل اینکه به شغل پدرم علاقه داشتم من هم رشته ی نقشه کشی و عمران و انتخاب کردم ولی تیام نه اون چون علاقه ی زیادی به زبان انگلیسی داره ؛ ادبیات انگلیسی انتخاب کرد .

فکرم به طرف مهمونی امشب رفت ، عمه مرجان یه پسر به اسم سپهر و یه دختر به اسم سوگند داره .

سپهر یه سال از تیام بزرگتره و تو شرکت بابا مشغول به کاره و سوگند هم یه سال از من کوچکتره و دندان پزشکی میخونه. آقا متین سپهری هم شوهر عمه ی بنده

دکتر قلبه ، عمه مرجان هم لیسانس ادبیات داره و معلم ادبیات بود که دیگه بارنشسته شده.

آشنایی عمه مرجان و آقا متین برمیگرده به بیماریه مامانی یعنی مادر بابا که منیر نام داشت. یکی از شبها که قلبه شون تپش شدیدی پیدا میکنه طوری که میرسوننش بیمارستان اتفاقا اون شبم آقا متین کشیک شب بوده، اقا متین که عمه مرجان و میبینه یه دل نه صد دل عاشقش میش خلاصه خطر از بیخه گوشه مامانی ما رد میشه ولی توی این رفت و آمدهای چه میدونم آزمایش و چکاب وکه بعدها معوم شد کاره آقا متین بوده عمه مرجان هم ازش خوشش او مده بود. داشتم به حرفای مامان درباره ی خوبی های عمه مرجان فکر میکردم که خوابم برد.

این دیگه صدای کیه دقت کردم صدای تیام بود و ا صلا هم دست بردار نبود بلند شدم رفتم پشته درو ۱ ۲ ۳ یهویی درو باز کردم که از ترس ۱۰ متر پرید هوا....

از ترس ماتش برده بود و بروبر منو نگاه میکرد که دیدم خیلی ترسیده اگه و ا بدم این وسط کتکرو خوردم پس یه قیافه ی حق به جانبی با یکمی عصبانیت به خودم گرفتم که فکر کنم حساب کار دستش اومد و شروع کرد به خندیدن و گفت: ۱۱ ترنم خواهر گلم بیدار شدی پس زود آماده شو که مامان گفت تا ۲ ساعت دیگه میریم ، آفرین دختر خوب برو برو ترگل و رگل کن بریم آفرین بعد زود در رفت ، وقتی درو بستم دیگه نتونستم خودمو نگه دارم ، وزدم زیر خنده

وقتی که خنده هامو کردم بلند شدم رفتم که آماده شم اول رفتم سمت کمد و لباسایی که میخوام بپوشم و آماده کردم یه ماتوی سبز پسته ای با شلوار قهوه ای و شاله سفید و کیفه قهوه ای که با کفشام ست بود، وقتی کار لباسام تموم شد

پریدم تو حموم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و اوادم بیرون با همون حوله ی بدنم نشستم به آرایش صورتمو، موهامو هم همینجوری گذاشتم تا خشک بشه چون ل*خ*ت و صاف بود زود خشک میشد نمیدونم امشب چرا یه جوری بودم کلا میخواستم خاص باشم

اول شروع کردم به کشیدن خط چشم -ریمبل - رژ گونه -رژ لب صورتی چون چشمام مشکلی بود رژ صورتی خیلی بهم می اومد بعد یه سایه ی دودی پشت پلکم کشیدم دیگه تقریبا موهامم خشک شده بود بقیشو هم خودم با سشوار خشک کردم وقتی که لباسامو هم پوشیدم و همه چی تموم شد تو آینه به خودم نگاه کردم و یه ب*و*س و اسه خودم فر ستادم، خواستم از اتاق برم بیرون که یاد عطر افتادم که زود برگشتمو یکمیشو رو خودم خالی کردم بعد رفتم بیرون که دیگه راه بیفتیم .

سپهر دو روز پیش برای شام خونشون دعوتمون کرده، دوسته دوران دانشگاهمه
پسر خوبیه تا ار شد باهم خوندیم ولی بعدش من برای دکترا رفتم فرانسه ولی
سپهر توی شرکت داییش مشغول به کار شد با صدای زیبا خواهرم که ۴ سال از
من کوچکتره به خودم اوادم ،

امیر هنوز خوابی ؟ تقه ای به در اتاقم خورد و دوباره صدای زیبا که دیگه از
صداش مشخص بود از صدا کردنم خسته شده ، روی تختم دراز کشیده بودم
که نیم خیز شدم من نمیتونم با فکر کردن بخوابم که ، بلند طوری که زیبا هم
بشنوه گفتم : نه خواهری بیدارم الان آماده میشم .

اول یه دوش گرفتم زیره دوش دوباره یاد خاطراتم با سپهر افتادم ، وقتی باهم
بودیم خیلی شیطنت میکردیم البته بچه مثبتی

شامپو چشممو سوزوند که دیگه زود خودمو گربه شور کردم اوادم بیرون
حولموی کمریمو بستمو اوادم بیرون و لباسامو انتخاب کردم یه پیراهن
زغالی باکت و شلوار نوک مدادی با کراوات تیره تر از رنگ پیرهنم ، شروع
کردم به آماده شدن

ترجیح میدم تو این مهمونی تیم رسمی باشه ، بعد از پوشیدن لباسام نوبت به
موهام رسید به شکل ماهرانه ای موهامو به عقب شونه کردم ولی چون موهام
ل*خ*ت بود چند تار از موهام روی پیشونیم ریخت ، همیشه دوستام بهم
میگن خیلی شبیه مانکنای ایتالیایی هستم حتما هستم که میگن دیگه 😊

ساعت مارک گرون قیمتو بستمو با ادکلنم دوش گرفتم به نگاه دیگه «اه بسه دیگه امیر علی چقدر به خودت نگاه میکنی» این صدای درونم بود که بهم یاد آوری میکرد که دیگه دارم خود شیفته میشم.

از آینه دل کندمو از اتاقم بیرون رفتم. با خارج شدن من از اتاق در اتاق زیبا و بابا و مامان هم باز شد چه تفاهمی توی خانواده ی ما هست. برگشتم ببینم که چرا پس نمیان که دیدم همینطور مات من شدن که یه دفعه مامان به طرفه آشپزخونه دوید همینطور که به حرکت سریع مامان نگاه میکردم برگشتم به طرفه بابا و زیبا و گفتم: چش شد یهو... حرفمو کامل نزنه بودم که زیبا خودشو انداخت بغلمو شروع کرد به ب* و* سیدن صورتم، همینطور که زیبارو از خودم جداش میکردم که مثله کنه بهم چسبیده بود مامان هم از آشپزخونه اسپند به دست بیرون اومد اولش فکر کردم دستش آتیش گرفته ولی نزدیکتر که شد متوجه اسپند دود کن شدم، با غنچه شدن لبای مامان تا اومدم بگم نه که دیگه کار از کار گذشته بود و مامان دوده غلیز اسپندو به طرف منه بدبخت فوت کرده بود و داشت یه چیزایی زیره لب میگفت: بترکه چشمه حسودو بخیل.... چشم نخوری مادر ماشاءالله هزار ماشاءالله... دیگه وقته زن گرفتنت رسیده ها بابا هم حرفه مامانو مهر زد که بله دست رو هر دختری بزاری نه نمیگه

*: بله پدرجان ولی اول باید کار پیدا کنم بعد فقط قیافه که مهم نیست، مثلا همین خاستگار زیبا بیچاره چون از لحاظ مالی به ما نمبخورد ردش کردین. حالا هم دیر شد بریم دیگه فکر کنم به شامم نمیرسیم اگه همینجوری اینجا وایستیم.

مامان رفت اسپند دود کنو بزاره سره جاش ، بابا و زیبا هم رفتن سوار ما شین بشن منم یکمی ادکلن زدن که لااقل بوی اسپند ندیم یه نگاه دیگه به خودم کردم با مامان از خونه خارج شدیمو سوار ما شین شدیم و به طرف خونه ی سپهر اینا حرکت کردیم ، خونه ی ما یه خونه ی ویلایی بزرگه، پدر تاجر فرشه از تاجر ای سرشناسه شهه مادر هم خانه دار ، زیبا هم درس میخونه، البته هنر ، زیبا عاشق نقاشیه

خونه ی ما با سپهر اینا زیاد فاصله نداشت واسه همین زود رسیدیم . زنگ زدیمو بعد چند دقیقه در باز شد و اول مامان -بابا- زیبا و در آخر من .خانواده ی سپهر همگی به استقبالمون اومده بودند ، به همه سلام کردم وقتی به سپهر رسیدم همدیگرو محکم بغل کردیم که دیدم همشون دارن مارو نگاه میکنند زود سپهرو از خودم جداش کردم که با تعارف آقا متین همه رفتیم تو خونه مامان و زیبا با سوگند رفتن تا لباساشونو عوض کنند بابا و آقا متین به جمع آقایون پیوستن منو سپهر هم یه گوشه نشستیم بعد از اینکه از خودمون کمی حرف زدیم به سپهر گفتم مثله اینکه ما آخرین نفر بودیم نه ؟

سپهر : نه هنوز داییم اینا نیومدن

با تموم شدن جملش آیفونشون به صدا در اومد.

خانوادگی به استقبال رفتن که کمی بعد صدای احوالپر سیشن میاومد که در باز شد و اول یه آقای کاملاً خوشتیپ و خوش قیافه بعد زنی زیبا و پشسته سرشون پسری که شباهت زیادی به مرده داشت و بعدش دختری که در حاله

وارد شدن داشت با سوگند حرف میزد و صدوتش به اونطرف بود و نمیتونستم ببینمش ولی بعد از چند لحظه .

لبخند به لب برگشت و چشم تو چشم شدیم فقط برای یه لحظه ولی وقتی نگاهش تو نگاهم قفل شد احساس کردم یه چیزی تو دلم ریخت ، شباهت زیادی به اون خانمه داشت ، با بردن اسمشون فهمیدم دایی سپهر و خانوادش هستند ، خانما رفتند تا لبا سا شونو عوض کنند ، سپهر منو برد کنار داییش و معرفی کرد:دایی جون خیلی خوش اومدین ،دایی منصور یادتونه من یه دوست داشتم ، برای ادامه ی تحصیل رفت فرانسه ؟

داییش که هنوز چشمش به من نیفتاده بود چون من با فاصله ی زیادی از سپهر ایستاده بودم ، کمی فکر کرد بعد مثله اینکه یادش اومده باشه گفت :

آره سپهر یادم اومد همون پسری که میگفتی خیلی درس خونه بهت گفتم بهش بگو اگه دکتراتو بگیری تو شرکت من استخدامی ، همون پسری که میخواست روپای خودش واسته واسه همین نمیخواست همون اول شرکت بزنه ؟

سپهر : ماشاءالله دایی جون شما که همش یادته ،هیچی دیگه آخه پسر درسخونه دکتراتو گرفته و برگشته الان هم برای عرض سلام خدمت شما اومده .

بعد به من نگاه کرد که داییش هم متوجه من شد اول یکم با تعجب نگاه کرد بعد یه لبخند یه لبخند که پر از تحسین بود بهم زد و گفت : مگه نیومدی سلام کنی خب بکن دیگه !!!!

اول از حرفش تعجب کردم ولی وقتی خنده‌ی سپهر و دیدم به خودم او مدمو رفتم جلو و سلام کردم اون هم منو بغل کرد و گفت: سلام پسر ماشاءالله بزرگ شدی وقتی اینجا بودی همچین لاغر بودی ولی مثله اینکه اونور بهت ساخته نه؟

با حرفش خندم گرفت و خودمو به زور نگه داشتم تا بلند نخندم و گفتم: شما لطف دارین. با پرسش که بعد از معرفیه سپهر فهمیدم اسمش تيام هم سلام کردم و رفتیم نشستم سره جامون وقتی نشستم و سرمو بلند کردم چشمم خورد به دختر دایی سپهر واقعا دختر زیباییه از همه مهمتر حجابشه چون اصلا شالو مانتوشو درنياورده بود. وقتی که سپهر نشست کنارم منم ديگه بيخيال دیدزدن دختره مردم شدم.

خلاصه اون شب هم تموم شد و موقع خداحافظی دایی سپهر بهم گفت: امیرجان من طبق قولی که بهت دادم فردا منتظرت هستم.

منم که از حرفش خوشحال شده بودم قبول کردم و از همکاری باهاش اظهار خوشحالی کردم. باهمه خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم واقعا خسته شده بودم سرم به بالش نرسیده خوابم برد(⊙).....

به خونه که برگشتیم دیگه نای واستادن نداشتم به همه شب بخیر گفتم و بطرفه اتاقم پرواز کردم اصلا نفهمیدم چطوری لباسامو با چه لباس راحتی عوض کردم فقط خودمو پرت کردم رو تخت که از شدت ظربه تشک تخت بالا پایین شدو منم مثله بچه ها ذوق کردم با خستگی که از امتحان صبح بود به خواب رفتم ...

صبح با صدای اذان صبح بلند شدمو وضو گرفتم و چادر به سر قامت بستم وقتی نمازم تموم شد تسبیح کریستالیمو که خیلی خوشکل بود برداشتمو تسبیح حضرت زهرا گفتم و وقتی داشتم ذکر میگفتم فکرم به دیشب رفت وقتی که وارد خونه ی عمه مرجان شدم پسریو دیدم که نمیشناختم ولی بعدا که با خواهرش و سوگند حرف زدم فهمیدم دو ست سپهره ، خود شو نمیدونم ولی خواهرش دختر خوب و خونگرمیه باهاش خیلی راحت بودم و باهم زود میج شدیم ، زیبا واقعا زیباست البته مثله داداشش اسمش امیرعلی ولی امیر صداس میکنند .

قدش بلند بود و هیكلش مثله مانکنا بود معلومه که باشگاه میره قیافشم که نگو خیلی جذاب بود پوستش برنزه - ابروهای مردونه ی نه خیلی پر ، معلوم بود که اصلا بهشون دست نزده چشماشم عسلی بود و دماغشم به صودتش می اومد لباسم یکمی قلوه ای نه زیادا فقط یکم صورتشم شش تیغ کرده بود موهاشم

به عقب شونه کرده بود، بوی ادکلن شم تا جایی که من نشسته بودم می اومد. اصلا چرا من دارم به پسر مردم فکر میکنم والا

«آره زشته ترنم پاشو پاشو تبلی نکن و برو اول صبحی ورزش کن که دیشب خیلی خوردی» «کجا خیلی خوردم همش چندتا استیک و یه پیاله سوپ و دوسه نوع دسر با شکلات بود و یه پیش دستی کوچیک سالاد و یکمیم زرشک پلو با مرغ خوردم چیزه زیادی نخوردم» «نه اصلا میخوای بیا منو هم بخور!!!!» «نه مرسی من سیرم الانم به خاطر تناسب اندام میرم ورزش نه به خاطر حرف تو» بلند شدمو چادرمو با جانمازم جمع کردمورفتم حیاط تایکمی ورزش کنم، خونه ی ما ساختمونش بزرگه ولی حیاطش نسبت به خونه کوچیکه یه استخر کوچیک هم گوشه ی حیاط هست که من وقتایی که بابا و تیمام نیستن شنا میکنم دورتادور حیاط هم باغچه است که پر گل رز و مریمه

که حیاطمونو خشگل میکنند، مامانم عاشق گل رز و منم عاشق گل مریم، یه تاب سفید دونفره هم که گوشه ی دیگه ی حیاطه، موقعهایی که دلم میگیره میرم و میشینم روش دیگه زیادی ورزش کردم، برگشتم تو و دیدم مامان و بابا بیدار شدن و دارن صبحانه میخورن. تیمام هم حاضر و آماده داره از پله ها پایین مییاد. رفتم آشپزخونه و به مامان و بابا سلام کردم و نشستم پای صبحانه چند لحظه بعد هم تیمام اومد، بابا روبه مامان کرد و گفت: فرشته خانومی برنامه ی سفر و به بچه ها گفتی،

مامان: نه منصور جان یادم رفت الآن میگم. با شنیدن کلمه ی سفر گوشام تیز شد، تیام هم دست از خوردن کشید و دوتایی به مامان زل زدیم که مامان با دیدن اشتیاق ما گفت: بچه ها قراره یه هفته دیگه چند روز میخوایم بریم رامسر. پریدم بغل مامان و دوسه تا ماچ آبدارش کردم که صداس در اومد.

تیام: پس من چی منکه نمیتونم پیام؟

بابا: پسر مگه دانشگاه تموم نشد؟

تیام: چرا باباجون ولی آموزشگاه چی پس؟

مامان: پسر یعنی نمیتونی هیچ جوره باهامون بیای؟

تیام: فکر نکنم مامان جونم، حالا عیب نداره این دفعه نشد دفعه ی دیگه منم

میام فعلا این جو جورو ببرین حالو هواس عوض بشه؟

یه نگاه چپکی بهش کردم که خندید، بابا و مامان و تیام شروع کردن باهم

حرف زدن منم خودمو به اتاقم رسوندم میخواستم به صبا زنگ بزنم. بعد از سه

تا بوق برداشت

صبا: چی خبر مرگت؟

*: ا صبا این چه طرز صحبت کردنه؟

صبا: خب انتظار داری چجوری حرف بزنم وقتی کله ی سحر به آدم زنگ

میزنی؟

*: اصلا یه خبر داشتیم با ایت اخلاقت دیگه نمیگم، صداس با این حرفم

واضحتر شد مثله اینکه خوابش پرید میدونستم چون خیلی کنجکاو بود

صبا: جونه صبا بگو ببینم چیه؟

*: نه دیگه نمیگم پشیمون شدم برو بخواب بعدا زنگ میزنم الان بد خواب میشی - از اون اسرار بود و از من انکار تا بالاخره راضی شدم و ماجرای سفر رامسر و بهش گفتم .

صبا : خو شب‌حالت دارین میرین رامسر من چیکار کنم دارم از بیکاری سقط میشم

*: خب بشین برای دکترا بخون

صبا : بابا حوصلشو ندارم ، دیگه تو هم نیستی درس حال نمیده

قرار شد شب باهم بریم شام بیرون

یه هفته خیلی سریع گذشت و موقع سفر رسید سه تایی آماده ی رفتن شدیم موقع خداحافظی نمیتونستم از تیام دل بکنم تیام و خیلی دوست دارم . جونم به جونش بستس خلاصه با کلی اشک ازش جدا شدم و به راه افتادیم نزدیکای ۲-۳ نصفه شب رسیدیم

چون خونه ی مامانی توی رامسر بود رفتیم اونجا . دکترا به مامانی گفته بود که نباید هوای آلوده تنفس کنه بخاطرهمین اومده بود رامسر .

توی این سفر تنها چیزی که اتفاق افتاد این بود که آرش پسر پسر خاله ی مامانی از آلمان برگشته بود و چون کسیر و تو ایران نداشت ترجیح داده بود چند روزی که اینجاستو پیشه مامانی بمونه و خیلی هم هیز بود یه جوری به آدم نگاه میکرد که انگار لباس نداری از سابقه های درخشانش نگم که بهتره از شانسه خوبم اتاقش درست روبه روی اتاق من بود یه شب همه یعنی بابا مامان و مامانی و آرش خان میخواستن برن شام بیرون که من به دلیل دل درد که طبیعی بود از رفتن سر باز زدم موقع رفتن که برای بدرقشون تا جلوی در رفتم، آرش که دید من باهاشون نمیرم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

آرش: مگه تو نمیای ترنم؟

شیطونه میگه بزنم فک مکشو بیارم پایین ها «خون کثیفه خودتو آلوده نکن»
تو چیمیگی دیگه

*:نخیر نمیام

آرش: چرا عزیزم؟

به تو چه آخه *: یکمی کسالت دارم ترجیح میدم خونه بمونم

مامانی: بیا بریم آرش خان بچم حالش خوب نیست استراحت کنه براش بهتره
ماهم شام میخوریم مییایم

با شنیدن حرف مامانی چشاش برق زد که به خودم لرزیدم بعد اینکه خلاصه رفتن، برگشتم تو اتاقم و به تیام زنگ زدم که البته کاره هر روزم شده بود یکمی باهاش صحبت کردم بعد حولمو برداشتمو، برای اینکه کمی بدنم نرم و دردم کم بشه رفتم تا دوش بگیرم وقتی که کارم تموم شد حولمو دورم پیچیدمو

او مدم بیرون و همونجوری هم رفتم آشپزخونه تا یه قهوه بخورم لیوانمو دا شتم
پر می کردم که.....

به به ترنم خشنگله

با صداش همه ی بدنم بی حرکت شد فقط تونستم آب دهنمو قورت بدم با
ترس و لرز برگشتم به طرفش که چشمم بهش افتاد چشماشو که میدیدم حالم
بد می شد بزور تونستم فکریو که به ذهنم اومده بودو بگم

*:مگه شما با مامانی اینا نرفته بودین؟

آرش: چرا خو شگلم ولی منو که می شناسی یه لقمه هم بدونه تو از گلوم پایین
نمیره ودر ضمن برای دختری به جذابییه تو خیلی بده که تو خونه تنها باشه مگه
نه عزیزم، تا من پیام که ترسیدی؟

*:نه ممنون چرا باید بترسم چیزه ترسناکی وجود نداره تو این خونه «الا خودت
«واقعا»

آرش: میدونم تو دختره قوی ای هستی، حالا بیا بغلم تا با این حوله سرما
نخوردی جیگرم

با این حرفش همه بدنم کوره ی آتیش شد به خودم نگاه کردم و دیدم که فقط با
یه حوله ی کوتاه سرمه ای با موهای خیس که وقتی از حموم بیرون می اومدم
جذابم میکرد جلوش واستادم حولرو دورم محکمتر کردم با ترس بهش نگاه
کردمو گفتم: روتو کن اونطرف

از صدای خندش تنم لرزید

آرش: چرا عزیزم چرا باید به همچین لعبتی نگاه نکم هان؟ حالا اگه گفتی
میخوام چیکار کنم؟

با ترس داشتم نگاش میکردم لال شده بودم

آرش: نمیدونی گلم خودم میگم میخوام یه کاری کنم که امشب یه شبه یاد
موندنی بشه هم برای من هم برای تو نظرت چیه؟

وقتی داشت این حرفارو میگفت کم کم هم به طرفم می اومد، اون می اومد
جلو من میرفتم عقب

*: خفه شو آشغال عوضی دستت به من بخوره جیغ میکشم؟

بازم قه قه زد که چندشم شدو صورتمو جمع کردم

آرش: آخه جوجو کوچولو کی صداتو میشنوه؟ الانم مثله یه دخمل خوب
خودت مییای بغلم

دیگه بهم رسیده بود منم به سینک ظرف شویی چسبیده بودم، دوتا دستاشو از
دو طرفم رد کردو گذاشت روی سینکه ظرف شویی و به طرفم خم شد که منم
به عقب خم شدم نفساش به صورتم میخورد و حالمو بد میکرد فاصله ی
صورتامون فقط ۴ انگشت بود نگاش بین چشمامو لبام در نوسان بود که به
قصد ب* و* سیدنم جلو اومد که صورتمو برگردوندم و گفتم:

آرش تورو جان هرکی که دوس داری ولم کن

آرش: چرا خوشگلیم مگه من جذاب نیستم که نمیخوای با من باشی همه که
آرزوی یه شب با من خوابیدنو دارن؟

داشتم وول میخوردمو حرف میزدم اونم تقلا میکرد تا ب* و* ستم

*: ولی من نه ، بابا بیشرف من دخترم ولم کن خوبه که یکی هم به خواهر تو دسدرازی بکنه ؟

آرش :چه بهتر که دختری لذتش بیشتر میشه در ضمن من که خواهر ندارم با دوتا دستاش صورتمو قاب گرفت و خواست بب*و* ستم منم تقلا میکردم که سرمو از حسار دستاش آزاد بکنم با دستامم حولرو سفت چسبیده بودم که نیفته وقتی که لباسو حس کردم با پام زدم به اون جاش (تک) که آخه بلندی گفتو دستاش شل شدورفت کمی رفت عقب و خم شد که از فرسط استفاده کردم از آشپزخونه فرار کردم به اتاقم پناه بردم و درو قفل کردم

درو قفل کردمو بهش تکیه دادم که به چند ثانیه نکشیده بود با ضربه ای که به در خورد یه جیغ کشیدم که گوشای خودم کر شد.

آرش :باز کن ترنم ، باز کن دختره ی وحشی ، اگه دستم بهت برسه میدونم چیکارت میکنم

داشتم از ترس مثل بید میلرزیدم ، اونم داشت همینجور که شاخ و شونه میکشید بهم فکر کنم لگد میزد به در به زور خودمو از در فاصله دادم

زود لباس زیرامو پوشیدم و یه تیشرت و شلوار گشادم تنم کردم و حولرو دور
موهام پیچیدم

آرشم از کوبیدن به در خسته شد آخه دیگه صدایی ازش نمی اومد خدا رو
شکر درو نشکوند

اگه میشکوند مامانی اینا میفهمیدن تا اومدنشون سریعا ساکمو جمع کردم
تصمیم گرفتم هرچه سریعتر مخ بابا و مامانو کار بگیرم بلکه این سفر مثلا
لذت بخش و تموم کنیم

تا اومدنشون از اتاق بیرون نرفتم ولی صدای تلویزیونو از بیرون میشنیدم
با صدای مامان که خبر از اومدنشون میداد زود درو باز کردم و از اتاق رفتم
بیرونو خودمو انداختم تو بغلش که شکه شد و با تعجب به من نگاه میکرد

دستشو گرفتمو به طرف اتاقم کشوندم و درباره ی برگشتن باهاش حرف زدم که
قبول نمیکرد به زور راضی شد که همین امشب راه بیفتیم

موقع رفتن دیگه ندیدمش مثله اینکه قبل از اومدن بابا اینا رفته بود بیرون آخه بهشون گفته بود میره به دوستی که تازه پیدا کرده بود سر بزنه

چه بهتر که ندیدمش و واقعا از ته دل آرزو کردم که دیگه نبینمش ، طرفای صبح بود که رسیدیم چون شب بود بابا جانب احتیاط و رعایت میکرد

وقتی که رسیدیم از خستگی فکر کنم بیهوش شدیم منکه اصلا لباسامو عوض نکردم .

با نوری که چشمامو اذیت میکرد بیدار شدمو با یه حموم یه ساعته که کلی هم کف بازی کردم سره حال اومدمو بعداز پوشیدن لباسام از اتاقم بیرون رفتم که جز مامان کسی خونه نبود ، بهش سلام دادمو باهم صبحانه خوردیم و که کاملا

سیر شدم تو جمع کردن و شستن ظرفا به مامان کمک کردم تا او مدن بابا و
تیام خودمو سرگرم کردم ،

دلم برای تیام تنگ شده بود ، با شنیدن صدای آیفون به طرف در پرواز کردم با
دیدن تیام خوشحال شدمو با باز شدن دستای تیام برای بغل کردنم خودمو
انداختم بغلش و ب* و *سش کردم که اونم میخندیدو دور خودش میچرخوند
دیگه داشت حالم بد میشد که گذاشتم زمین و باهم داشتیم میرفتیم پیشه
مامان که

بابا: علیکه سلام ترنم خانوم منم خوبم تو چطوری نه بابا وظیفم بود که
ساعت ۱۲ شب شمارو از شمال آوردم تهران

*: ای وای باباجونم سلام خسته نبا شی تورو خدا اونجوری نگو کدوم وظیفه
دستتون درد نکنه که آوردینمون

بابا: خيله خب پدر سوخته برو نخواستيم زبون بریزی
با خنده رفتیم تا ناهار بخوریم

فقط موقع خواب با صبا قرار گذاشتیم که فردا به دانشگاه بریم تا از نتایج خبری بگیریم

صبح که بیدار شدم بعد از انجام کارای ضروری و خوردن صبحانه به طرف دانشگاه رفتم وقتی رسیدم صبارو منتظر دیدم پراش دست تکون دادم که متوجهم شدو باهم به طرف آموزش رفتیم بعد کلی دوندگی که معلوم شد هردو قبول شدیم خیلی خوشحال بودیم خلاصه اونروزو خوشگذروندیم و شب ساعت ۹ برگشتیم خونه که خبر قبولیمو به اهل خونه که چه عرض کنم فکرکنم همه فهمیدن از بس که مامان به فک و فامیل گفت

قول با بارو هم بهش یاد آوری کردم که گفت: اول مدرک من مهندس بی .
مدرک نمیخوام

منم قول دادم به زودی با مدرک فوق لیسانس به شرکتش برم .

خلاصه از فرداش به دنبال مدرکم افتادم و این وسط هم دوتا خواستگار داشتم یکی برادرزاده ی منیژه جون همسایمون و...و...و...» «ا. چرا و و و میکنی بگو دیگه» «آخه حالم بد میشه وقتی یادش می افتم، خیره خب میگم»

اون یکی کسی نیست آرش خان بله آقا ازم خواستگاری کرده که مامان بنده هم خیلی خوشحالی از خودشون در و کرده بودن

خداروشکر همون پای تلفن نداده بود ولی سر همین خواستگاری یه هفته خونمون بحث بود ما مان می گفت پسره با کمه با کمه لاله تیه من میگفتم میگفتم خنمیخواه شلم هم دو سش ندارم که ایشون میگفتم گفتن ازدواج علاقه بوجود بیاد بهتره که دیگه به تیا متیامل شد اون میتونست مامامانوی کنه الان میگین پس بابات چی

اون از اول گفته بود من طرف کسی نیستم بالاخره از شرش راحت شدم

الان یه ماهی از اون روز میگذره و من تونستم مدرکمو بگیرم و به هیچ کدومشون نگفتم ولی فرداش ساعت ۹ با یه تیپ رسمی و خانمانه با مدرک زیر بغلم ببخشید یعنی با مدرک توکیفم به طرف شرکت بابا رفتم.....

الان حدودا یه ماهی میشه که تو شرکت آقای تهرانی مشغول شدم
امروز هم دیرم شده همش به خاطر کارای مامانه ، امروز صبح کلی ازم کار
کشید من نمیدونم قدیما میگفتن دختر عصای دسته مامانه وای این زیبایی ما
نخیر همه کار میکنه جز عصای مامان شدن

مامان جان تصمیم دارند برای بازگشت پسرشون از بلاد کفر به وطن البته بعد
از یه ماه ، یه مهمونی بدن .

اینارو بیخیال این ترافیک چی میگه این وسط ، خلاصه بعد ۱ ساعت تاخیر
رسیدم شرکت زود ماشینو پارک کردم به طرف آسانسور پا تند کردم
خدارو شکر طبقه ی پایین بود پریدم تو شو شماره ی طبقه ای رو که شرکت
توش بودو فشار دادم وقتی ایستادو در آسانسور باز شد سرم پایین بودو دنبال
نقشه ای که قرار بود بیارم میگشتم که

آخخ فکر کنم قفسه ی سینم ضرب دید حتما باید یه دکتر برم سرمو بلند
کردم تا ببینم که عامل برخورد چی یا کی بود که باز هوا برام کم شد و چشم
میخ شد تو چشاش

همینجور داشتم نگاش میکردم و اونم پخشه زمین شده بود و یه دستش به سرش بود و یه نگاه به من میکرد یه نگاه به زمین وقتی اخم کرد به خودم اومدمو منم مثله خودش اخم کردم از نگاه کردنش گرم میشد وای چه حالی داشتم وقتی به چشماش نگاه میکردم مثله اینکه دارم توی شب به ستاره ها نگاه میکنم

زل زده بودم به چشماش که دید کوتاه بیا نیستم خودش کوتاه اومد و دیگه نگام نکرد و در عوضش شروع کرد به جمع کردن برگه هایی که از دستش افتاده بود، دیدم خیلی بی ادبیه که کمکش نکنم منم بهش کمک کردم و برگه هایی که ازش دور بودو بهش میدادم که چشمم به مدرک تحصیلیش افتاد نمراتش عالی بود خواستم اسمشم نگاه کنم که فقط اسمشو دیدم که ترنم نوشته شده بود، کاغذ از دستم کشیده شد که به خودم اومدمو سرمو بلند کردم که جلوی خودم دو جفت کفش دیدم پاهاشم کوچولوئه خیلی دوست دارم زنم پاهاش کوچولو باشه با این فکر که از دلم به عقلم رسیده بود چشمم اندازه ی ته استکان مامان بزرگ خدایامرز شد زود سرمو تکون دادمو بلند شدم، سرمو انداختم پایین تا دوباره چشمم به چشماش نیفته و حالی به حولی نشم

*:من واقعا متاسفم بیخشید من عجله داشتم ندیدمتون با این حرفه من به طرفه آسانسور رفتو گفتم : اشکالی نداره

منم دیگه و اینستادم و رفتم تو شرکت و بعد از سلام کردن با منشی به طرف اتاقم رفتمو مشغول کارم شدم .

اتاق من شامل دو میز طراحی یه کمد چندتا گل که اونارو خودم آورده بودم یکیش گل رز بودو یکیش هم گل مریم این دوتا گلو خیلی دوست دارم . تا آخر وقته اداری کارای عقب افتادمو سروسامون دادم و به طرفه خونه حرکت کردم که از موقع رسیدن کار بود که دستای مبارکه بندرو میب* و*سید ترنم

وقتی رفتم پیشه بابا باهام مثله کارمندای دیگش برخورد کرد که اول به صورت آزمایشی بعد اگه راضی بودن باهاشون همکاری میکنم

شرطشو قبول کردموازش خدافظی کردم و اومدم بیرون و به طرفه آسانسور رفتمو دکمه شو زدم و منتظر شدم تا بر سه وقتی درش باز شد فکر کردم کسی توش نیست و سرمو انداختم پایین و میخواستم برم توش که

سرم محکم خورد به جایپو پرت شدم به عقب و برگه هام از دستم افتاد و پخشه زمین شد دستمو به سرم گرفتمو به عامل پخش شدنم نگاه کردم که

دیدم همون پسر خوشکلست وقتی چشمش بهم افتاد داشت برو بر نگام میکرد که بهش اخم کردم که به خودش اومد و اونم اخم کرد

بلند شدم که برگه هامو جمع کنم که اونم بهم کمک کرد همشونو جمع کرده بودم ولی مدرکم نبود توشون متوجه شدم که دسته این امیرعلی که داشت میخوندش از دستش کشیدمو بلند شدم ایستادم که اونم بلند شدو ازم عذرخواهی کرد که به طرف آسانسور رفتهمو داخلش شدم و دیگه ندیدمش، ولی خداییش خیلی جذابه

جاشه بگم فتبارک الله والا

وقتی به خونه رسیدم گزارش کار به صبا دادمو کمی استراحت کردم موقع ناهار رفتم پایین که دیدم همشون نشستن دارن غذا میخورن

تورو خدا شروع کنین چرا بخاطر من غذا از گلوتون پایین نمیره، بخور تیمام جان آب میخوای برات بریزم داداش هان

تیمام: نخیر بگیر بشین بخور، چقدر میخوایی مامان گفت بیدارت کنم اوادم دیدم خوابی دیگه صدات نکردم

شروع کردم به خوردن و بعد از شام و یکمی در کناره خانواده Tv نگاه کردن رفتم تا بخوابم ساعت موبایلمو تنظیم کردم تا صبح خواب نمونم

قتس بیدار شدم یه دوش گرفتمو آماده ی رفتن به شرکت شدم «جوری میگی آماده ی رفتن به شرکت شدم یکی فکر میکنه رئیسه شرکتی»

کیفمو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم
که تیامو هم حاضر و آماده دیدم وقتی چشمش بهم افتاد او مد جلو و پمپو
کشید و گفت :

یعنی دیگه توی دانشگاه وروجکمو نمیبینم؟
اول خودمو براش لوس کردم و گفتم: نه دیگه داداشی
بینیمو کشید و گفت: نکن وروجک دلم ضعیف رفت
رفتم تو آغوشش و گفتم: گفتم که قدرمو بدون ولی کو گوش شنوا
تیام: خیره خب دیگه دلمو زدی برو اونور
*: خیلیم دلت بخوات که پیام تو بغلت واه ه ه

بعد هم زودتر از اون رفتم آشپزخونه و بابا و مامان هم داشتن صبحونه
میخوردن بعد سلام مشغول شدم به خوردن بابا وقتی که تموم شدو میخواست
بلند بشه رو بهم گفت: دیر نکنی خانم مهندس تهرانی

*: چشم رئیس (با لبخند)

موقع رفتن تیام گفت که میرسونتم که از خدا خواسته پریدمو از لپش یه
ب* و*س گرفتم که با خنده گفت:

نکن خرسه گنده بجایه این کارا پولاتو جمع کن یه ماشین خوشگل بخر

*: خيله خب پاشو بریم امروز زياد حرف زدی

با مامان خداحافظی کردیمو تيام منو به شرکت رسوند که كاملا به موقع بود

سوار آسانسور شدمو اينبار حواسمو جمع کردم که ديگه به کسی نخورم

اصلا نمیدونم اون ديروز اينجا چيکار میکرد بگذریم

داخل شرکت شدمو با منشی خوش اخلاقمون احوال پرسى کردم و بعد هم
ازش خواستم اتاقمو بهم نشون بده

وقتی وارد اتاقه مدنظر شدیم تلفن زنگ خورد و نازنين رفت تا جواب بده

دورتادور اتقو از نظر گذروندم اتاق خوب و دلبازی بود البته با گلهايی که فکر
کنم همکاری که تا حالا ندیده بودمش زیباتر شده بود گلهاي رز و مریم وقتی
بوشون میکردم روحم تازه میشد

پشته یکی از دوميز موجود در اتاق نشستمو که هم به پنجره و گلها نزدیکتره

روی ميزو نگاه کردم که چندتا نقشه ی آپارتمان با متراژ گم بود که فکر کنم
برای شروع بد نبود

۱۰ دقیقه ای میشد که مشغوله کشیدن بودم که در اتاق یهو بی باز شد ، خیلی ترسیدم و ناخودآگاه یه جیغه کوچولو کشیدم که فکر کنم

فقط منو آقای امیرعلی مقدم شنید

نمیدونم چرا من اینو زود به زود میبینم و هرچاهم میرم پیداش میشه؟؟

امیرعلی: نخیر این منم که هر جا میرم شما پیدا تون میشه .

والله ای مسئله اینکه باز بلند فکر کرده بودم ولی اصلا خودمو نباختم از صندلیم بلند شدمو صاف ایستادمو گفتم : بیخشید آقای محترم باید به عرضتون برسونم که اینجا هم شرکت پدرمه و هم اینکه

بنده قراره اینجا مشغول بکار بشم .

اولش یکمی تعجب کرد ولی زود خودشو جمع و جور کردو گفت:

خب خوشبحال تون . ولی شما هم باید بدونید که اینجا اتاق کاره بنده هست

و در ضمن بهتره برین اتاقتون چرا توی اتاق من هستین؟؟

حالا که فهمیدم همکارم یه مرده اونم چه مردی به قول تیام حس ۶۶ و پنجمین حسم یعنی شیطنتم گل کرد و بهش گفتم : ببخشید آقای محترم ولی اینجا اتاق کار بنده هم هست میبینید که دو تا میز وجود داره و منم فکر نمیکردم همکارم یه مرد باشه آخه میدونید چیه اصلا به روحیه ی آقایون نمیخوره که گل و گیاه نگهداری کنن.

«حالا خوبه بابا به گلای حیاط میرسه» «هیس ساکت باش»

اخما شو کرد تو همو رفت نشد پشت اونیکی میزه و نقه شه های هم که با خودش آورده بودو باز کرد و مشغولشون شد بعد نیم ساعت نازنین بهمون خبر داد که آقای پدر کارمون دارن اونم دو تا مونو.

همزمان باهم از پشت میزمون بلند شدیم و به سمت در رفتیم اولش فکر کردم میخواد زودتر از من از اتاق بره ولی مثله اینکه نه بچه ی با فرهنگیه آخه درو باز کردو کنار ایستاد تا اول من برم بعد خودش اومد، دوشادوش هم به طرفه اتاق ریاست رسیدیم و بعد کسب اجازه اول من بعد امیرخان وار شد بعد سلام و احوالپرسی و خسته نباشید

بابا: بفر ما یید بشینید، هر دو مون نشستیمو بهش چشم دوختیم تا کارشو بگه که باباجان بالاخره شروع کرد:

خب بچه ها همونطور که دیگه خودتون هم متوجه شدین شما باهم همکارین خانم مهندس تهرانی شما طبق قرارمون باید یه چند وقتیرو باید آزمایشی کار کنید هم کار یاد میگیرین و هم شایستگیتونو نشون میدین

واین مسئولیت به عهده ی مهندس مقدم هستش

وقتی بابا این حرفو گفت زود سرمو به طرفش برگردوندم اونم داشت منو نگاه میکرد صورتش که معمولی بود ولی چشماش نه میتونستم شیطنت چشماشو بخونم، وقتی از جاش بلند شد به خودم اومدمو منم بلند شدم ولی از جام تکون نخوردم بعد رفتن مقدم

بابا: دخترم کاری داری؟

*: بله باباجون، من حتما باید از ایشون کار یاد بگیرم

بابا: بله دخترم اول بخاطره اینکه مدرکش از ماله شما بیشتره و دوم بخاطره اینکه سابقه ی کار تو فرانسه رو داره

حالا هم غر نزن و بدو برو کار یاد بگیر البته اگه میخوای توی شرکت کار کنی هان میخوای که نه؟؟

*: چشم

با ناراحتی از اتاق اومدم بیرونو به طرفه اتاق کار رفتم و پشته میزم نشستم
کاملا ننشسته بودم که صدام کرد

امیرعلی : خانم مهندس

سرمو بلند کردم و جواب دادم : بله

سر شو بلند کرد و گفت : از اونجایی شما قراره کار یاد بگیرین من تا جایی که
براتون مفید باشه باهاتون همکاری میکنم
حالا هم لطف کنید و این نقشه هارو آماده کنید

کارد میزیدی خونم در نمی اومد یه جوری حرف میزنه مثله اینکه اصلا نمیدونم
نقشه چیه ، ترنم نیستم اگه به زانو در نیاوردمت

بلند شدم و رفتم سره میزش تا نقشه هارو ازش بگیرم

وقتی که داشتم نقشه هارو از دستش میگرفتم یه هویی دستم به دستش خورد و
دستم لرزید و نقشه ها از دستم افتاد زود به خودم اومدم و روی دوپام نشستم و
شروع کردم به جمع کردن نقشه های پخش شده روی زمین از پشته میزش
بلند شد و اومد تا به من کمک کنه

که وقتی داشتم نقشه های توی دستشو میگرفتم دیدم ول نمیکنه اول به دستش بعد به چشمش نگاه کردم ببینم که برای چی ول نمیکنه

وقتی نگام به چشماش افتاد عسلی چشماش مثل یه صحرا بود که وجودم و گرم و آتشین کرد اونو نمیدونم ولی منکه نمیتونستم چشم ازش بردارم وقتی که در اتاق به صدا دراومد به خودمون اومدیمو سریع بلند شدیم

من به طرف میزم رفتم و اون هم به طرف در رفت تا بازش کنه

امیرعلی

امروز صبح که به شرکت رسیدم و منشی از اومدن همکار جدیدم خبر داد خوشحال شدم که حداقل دیگه تو اتاق تنها نیستم

با دیدنش دوباره تپش قلب گرفتم وقتی فهمیدم که همکاره منه خیلی خوشحال شدم و سر به سرش میزاشتم

بخصوص وقتی که باید پیشه خودم آموزش میدید این یعنی آخر شیطنت

وقتی که خواستم نقشه هارو بهش بدم یه لرزش خفیفی کل هیکلمو لرزوند که دستپاچه شدمو نقشه هارو ول کردم که نقشه ها ول شد روزمین سریع روی دوپاش نشست تا جمشون کنه من از پشته میزم بلند شدم و بهش کمک کردم اصلا نمیدونم چرا به این دختر انقدر کشش دارم درسته خوشگله و از همه نظر خوبه

ولی من توی فرانسه دخترای خوشگلتریرو دیده بودم پس چرا یک درصد از تپشه قلبیرو که الان دارم اونجا نداشتم

وقتی که با مکث سرشو بلند کرد و نگام به نگاهش افتاد بازم دلم لرزید آره دلم لرزید از سیاهیه چشماش

کم کم دیگه چشمام داشت خمار میشد و من از ستاره ی توی چشماش مست میشدم خودم احساس میکردم که بدنم داره داغ میکنه

خداروشکر درو زدن چون اصلا معلوم نبود خودمو میتونم کنترل کنم یا نه

زود بلند شدمورفتم سمته درو باز کردم آقا اسماعیل بود چای آورده بود بهش گفتم ماله منو بزاره روی میزم

بعد دویدم به طرفه دستشویی انقدر تند راه میرفتم که آگه به کسی میخوردم
مثله بلینگ داغون میشد

رفتم تو دستشویی و درو از پشت بستم ، شیر آب باز کردم چند مشت آب به
صورتم زدم دیگه به نفس نفس افتاده بودم توی آینه به خودم نگاه کردم آخه چرا
من اینجوری شدم منکه توی هر شرایطی میتونستم خودمو نگهدارم وقتی یادم
میفته که آگه آقا اسماعیل نمی اومد شاید اتفاقی میافتاد که دیگه نمیتونستم تو
روش نگاه کنم از خودم حرص میگیره یکمی دیگه صورتمو شستم و دستای
خیسمو هم به موهام کشیدم و اومدم بیرون

و بایه بسم الله به طرفه اتاق رفتم تصمیم گرفتم اصلا به صورتش نگاه نکنم
همیشه همیشه تصمیم میگیرم ها ولی نمیدونم چرا یادم میره

ترنم

وقتی که درو بازکرد به آقا اسماعیل که پشته در بود به چیزی گفت که اصلا من
نشنیدم بعدم رفت بیرون

احساس میکردم صورتم و جایی از دستم که بهش خورده داره میسوزه بعده اینکه آقا اسماعیل رفت چند دقیقه بعد دیدم نمیشه بلند شدم تا پنجره رو باز کنم ولی زورم نمیرسید آخه از اون تازه هاست

خیلی عصبانی شدم آستینای مانتومو دادم بالا و هرچی زور داشتم ریختم توی دستامو محکم کشیدم ولی پنجره که در اثر تگون هایی که قبلا داده بودم شل شده بود وقتی که محکم کشیدم یهوایی باز شد و پرت شدم عقب و یه جیغ کشیدم

منتظر بودم که به زمین بخورم ولی بجای زمین سفت توی یه جای گرم و نرم افتادم اولش فکر کردم شاید سرم خورده جایو مردم و الان توی بهشتم که چیزی رو حس نمیکنم ولی بعدش با خودمو وجدانم دودوتا کردم دیدم که من اصلا ضربه ای رو حس نکردم

پس در نتیجه یکی از چشمامو که در اثر ترس بسته بودم و باز کردم که جلوی چشمم تپله هایی به رنگ عسلیدم اولش محوشون بودم ولی با دیدن شیطنت چشماشو برقی که به خودشون گرفتن چشمام گرد شد و تعجب کردم ولی بعد از اینکه خون به مغزم اومد سریع اون یکی چشممو هم باز کردم تو اون دو تا تپله ی عسلی یه چیزی بود که من فقط حسش میکردم ولی نمیدونستم چیه

نگام سر خورد کمی پایین تر روی لبهاش آخ چه لبای خوردنی ای «دختره ی خاک بر سر چی میگی برای خودت بی حیا جمع کن خودتو تو بغله پسره داره عشق میکنه برای خودش» «خفه بابا واسه من نطق نکن آخه تو که نمیدونی چه جیگریه»

لباش داشت میخندید از لبخندش منم لبخند زدم خیلی خوشگل میخنده دندونا شو چه سفیدن وقتی لباش تکون خورد تازه به خودم اومدم که یه ساعته توی بغلشم خدا منو مرگ بده که هم خودم راحت شم هم باز خودم راحت شم دختره ی خنگ ااهه ه

خودمو از حسار بازوهاش آزاد کردم که رو به هم گفت
امیرعلی: خوش گذشت مثله اینکه جات خوب بود؟ ☺

وای خیلی پرو چه زودم صمیمی میشه ولی داشتم از خجالت آب میشدم
«پرو خودتی که یه ساعته داری توی بغلش خوش میگذرونی» «ساکت عزیزم» ☺

با یاد بغلش بازم لبخند اومد رو لبم که زود لبمو گاز گرفتم نمیدونم زیر لب چی گفت و یکمی اخماش رفت تو هم
بسم الله فکر کنم مشکل رفتاری داره یه تشکر زیر لبی کردم رفتم پشته میزم

تقریباً ۵ تا نقشه بود که تا آخر وقت اداری وقتمو گرفت چون سرعت عملم زیاد بود قبل رفتن تموم کردم ساعت دقیقاً ۵ دقیقه به ۵ بود که وسایلمو جمع کردم و نقشه ها رو هم برداشتمو به طرف میز مقدم رفتم وقتی که جلوی میزش وایستادم سرشو بلند کرد و سوالی نگام کرد

منم نقشه ها رو رو به روش گرفتم و گفتم: کارم تموم شده اگه با من کاری ندارین من برم

نقشه ها رو گرفتی یه نگاه به همشون کرد که وقتی دید هر ۵ تا شم هست گفتم: نه مرسی سرغت عملتون خیلی خوبه پس منم نگاه میکنم و نتیجه رو بهترتون میگم

*: ممنون پس خدا نگهدار

امیرعلی: خداافظ

وقتی داشتم باهاش حرف میزدم اصل به چشمش نگاه نمیکردم چون هم خجالت میکشیدم و هم اینکه جلوی حسهای احتمالیرو میگرفتم

خلاصه او مدم بیرونو بعد اینکه به بابا هم اطلاع دادم برگشتم خونه اونقدر خسته بودم که حتی ناهار هم نخوردم فقط به مامان سلام کردم و گفتم که ساعت ۷:۳۰ بیدارم کنه و باهمون لباسا خوابم برد

امیرعلی

وقتی که کارش تموم شد و رفت چشمامو بستمو سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادم با بستن چشمام صحنه هایی رو که افتاد تو بغلم یادم اومد

و لبخند رو لبام جا گرفت و سراسر وجودمو گرمای مطبوعی پر کرد
وقتی که از سرویس بیرون اومدم و به اتاق رفتم داشت زور میزد تا پنجره رو باز کنه و اصلا متوجه داخل شدنم نشد

خیلی بامزه بود دید که نتونست آستینای مانتوشو که صورتی بودو بهشم میومد
روزد بالا و رفت طرفه پنجره

پوستش مثله برفی سفیده دلم یجوری شد و سرمو انداختم پایین تا نبینمش ولی
با جیغی که زد

سرمو بلند کردم و دیدم پرت شد عقب زود دویدم و گرفتمش جوری که فیس تو فیس بودیم از این فاصله ی نزدیک بوی عطرش داشت دیوونم میکرد حالا دیگه مطمئن شدم که من یه چیزیم شده حتما باید یه دکتر برم

دیدم داره یکی از چشمماشو باز میکنه وقتی که چشمامو دید فوراً اون یکی دیگرو هم باز کرد

فکر کردم الان از بغلم میباید پایین ولی نیومد مثله اینکه توی حال خودش نبود داشت به چشمام نگاه میکرد بعد به لبام دیگه نتونستم خودمو نگه دارم خندم گرفت

اونم لبخند زد نه مثله اینکه جاش خوبه فکرمو به زبون اوردم که زود خودشو جمع کردو یکم هم سرخ شد از خجالت که من دلم میخواست توی بغلم بگیرمش و اونقدر فشارش بدم و ب*و*سش کنم و یه گازه کوچولو هم بگیرمش آخه دلم براش ضعیف رفت

یه تشکر زیرلیبی گفتو رفت مشغول کارش شد ، ولی سرعت عملش خیلی خوبه هر ۵ ثانقشرو تموم کردو رفت و من هم بعد اینکه کارامو تموم کردم

بلند شدم و از شرکت خارج شدم حدودا ساعت ۶ بود که به خونه رسیدم یکمی به مامان و زیبا کمک کردم درسته مامان به عفت خانم (خدمتکار خانزاده خونه ی پدر بزرگم بود) گفته بود بیاد ولی این مهمونی به خاطر من بود دلم نمی اومد زیاد اذیت بشن خلاصه بعد از اینکه کمک کردم اوناهم کلا خجالتم دادند و همه کارای سنگینو به من محول کردن دیگه ساعت ۷:۳۰ بود زود پریدم توی اتاقم یه دوشه ۱۰ دقیقه ای گرفتم

و اومدم بیرون امشب دلم میخواد کلا خوش تیپ باشم یه کت و شلوار خوش دوخت مشکی با پیراهن مردونه ی سفید و کراوات مشکی باریک انتخاب کردم بعد از اینکه لباسمو پوشیدم با سشوار موهامو حالت دادم و به صورت کج سشوار کردم چون موهامو از این تازه مدلها کوتاه کرده بودم طرفی که پرپشت بودو به عقب دادمو واکس موزدم و با ادکلنم دوش گرفتم و ساعتمو هم به دستم انداختم

وقتی . که حاضر شدم از اتاق اومدم بیرون که همزمان شد با اومدن داییم اینا که اولین مهمونها مون بودن

ترنم

ساعت 7:30 مامان بیدارم کرد با اینکه خیلی خسته بودم ولی به ناچار بلند شدم برای اینکه آثار خواب از سرم بپره زود یه دوش گرفتم که سرحالم کرد

موهامو همونجور باز گذاشتم تا خشک بشه چون میخواستم روسری سر کنم
پس نیاز نبود بهشون حالت بدم خودشونم که ل*خ*ت بودن

اول رفتم سراغ لباسا که کت و دامن که فیکس تنم بود و رنگشم نوک مدادی
بود با زیر سارافنی مشکیم که سینه و یقم معلوم نبا شه و ساپورت مشکیم و
روسری زغالیمو پوشیدم خیلی بهم میومد و جواهراتی که تیاام واسه ی قبولی
توی دانشگاه برام خریده بود و سفید بود و انداختم

موهامو با یه گل سر جمع کردم روسریمو سر کردم کفشای پاشنه ۱۰ سانتیمو
هم پام کردم بعد ادکلن زدم دیگه آماده بودم ، ارایش هم طبق معمول یه مداد
چشمو اینبار یه رژ لب صورتی هم زدم

وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم از پوشیدن این لباس پشیمون شدم آخه
خیلی جلب توجه میکرد

منم نمیخواستم میثم فکر کنه حالا که ردش کردم دارم خودمو بهش نشون
میدم

خواستم عوض کنم ولی بازم پشیمون شدم من که به خاطر اون نپوشیدم که
اصلا چرا دارم به اون فکر میکنم من چون دوسش نداشتم ردش کردم

بیخیال شدمو مانتو عبایی مشکیمو که بلندیش تا میچ پام بود و پوشیدم

کیفمو هم برداشتمو از اتاق رفتم بیرون همشون حاضر بودن ساعت دیگه 8:30

شده بود

به تیام نگاه کردم واقعا خوشتیپ شده بود میدونم امشب چشم همه ی دخترا دنبالشن .

با مزدا 3 بابا رفتیم هرچه میرفتیم من تعجبم بیشتر میشد آخه خونه ی دوست بابام آقای اردشیر مقدم توی زعفرانیه بود نه الهیه با خودم گفتم شاید خونشونو عوض کردن ولی از آقا اردشیر بعید بود آخه خونشو خیلی دوست داشت

وقتی بابا نگه داشت به خونه ای که بابا گفت همینه نگاه کردم ، یه خونه ی ویلایی بود ، خیلی هم خوشگل بود زنگو زدیم و رفتیم تو ، حیاطشون که دیگه معرکه بود دو طرفشو باغچه های چمن کاری شده با گلهای رز، و وسط حیاط مثله راه بود که سنگ فرش بود با چراغهای پایه کوتاه از دو طرف احاطه شده بود یه استخر بزرگ شبیه ماله ما بود

با سلام کردن بابا اینا از دید زدن دست برداشتم و به طرف جلو نگاه کردم ولی با دیدن میزبان چشمام اندازه ی دوتا گردو شده بود به زور خودمو جمع کردم

و به تیام که جلوتر از من بود نزدیکتر شدم و گفتم: چرا به من نگفتین که میام اینجا؟

تیام: یعنی چی که به من نگفتین حالت خوبه مامان که پیشه منو بابا گفت بهت

وقتی حرفهای مامان یادم اومد به کم حواسی خودم لعنت فرستادمو با خودم گفتم که این میثم چرا باید به فرانسه بره نگو خونه ی اون آقای مقدم نبود، این آقای مقدم بود «اه بسه دیگه ترنم برو دیگه دارن نگات میکنن»

زود سلام کردم و با راهنماییشون رفتیم داخل با ورود ما زیبا و داداشش که امروز به اندازه ی کافی پیشش سوتی داده بودم به استقبالمون اومدن

با زیبا روب*و* سی کردم ولی به امیرعلی یه سلام زیرلبی دادم اونم همینطور با راهنمایی زیبا به طرفه اتاقی رفتیم تا مانتومو دربیارم

بعده درآوردن مانتوم و درست کردن روسریم با به به چه های زیبا رفتیم بیرون زیبا منو به دوستاش و دخترخاله هاش معرفی کرد همشون خونگرم بودن الا یکی که خیلی افاده داشت و محل به آدم نمیداد اصلا ازش خوشم نیومد خلاصه مشغول صحبت با دخترا بودم که عمه اینا هم اومدن

وقتی که زیبا و امیرعلی برای استقبال رفتند تازه تونستم به تپش نگاه کنم یه کت و شلوار مشکی با پیراهن مردونه ی سفید و کراوات باریک مشکی موهاشم خیلی خوشگل شده بود داشتم همینجوری نگاهش میکردم

که با نگاهش غافلگیرم کرد زودی نگاهم ازش دزدیدم

امیرعلی

ساعت تقریبا 9 بود که آیفون به صدا در اومد که مامانو بابا به استقبال رفتن وقتی که آقای تهرانی و دیدم که وارده خونه شد فهمیدم که بالاخره اومدن

بازم استرس گرفتم و دستام یخ کرد ، به زور آبه دهنمو فرو دادمو با اشاره ی زیبا به استقبالشون رفتیم

با زیبا روب*و* سی کرده به من هم فقط یه سلام زیرلیبی کرد فهمیدن از بابت ماجرای توی شرکت هنوزم خجالت میکشه

اصلا وقتی میبینمش کلا مسخشم میشم زل زل نگاهش میکردم که با زیبا رفت تا مانتشو دربیاره

با چشم رفتنشونو نگاه میکردم که با ضربه ای که تیام پشتم زد و گفتم : آقای از
فرنگ برگشته نمیخواهی راهنماییمون کنی
به خودم اوادم

یه لبخند بهش زدمو به طرفه بچه ها بردمو معرفیش کردم ، مشغوله صحبت
بودیم که با زیبا اوامدن بیرون

حالا خوبه من صحبت نمیکردم یه جوری بهش زل زده بودم که هرکی میدید
میگفت که چشم چروونه این پسره والا

اصلا حواسم به حرفای آرش نبود که فکر میکنه خیلی بامزه تشریف داره با اون
جکایه آبکیش

وقتی از جلوی ما رد شدن اصلا به پسران نگاه هم نکرد خیلی خوشحال شدم .

تازه اون موقع بود که کاملاً دیدمش توی اون کتو دامن نکمدادیش خیلی
خواستنی شده بود ولی خیلی تنگ بود

وقتی که باز این خیار بینمک آرش خان صدام کرد رومو ازش گرفتمو مشغول
صحبت شدم

20 دقیقه ی دیگه هم سپهر با خانوادش اومدن ، بازم برای استقبال رفتیم وقتی
داشتم با سوگند خواهر سپهر احوال پرسى میکردم سنگینیه نگاهش و حس کردم
وقتی سرمو بلند کردم دیدم ترنم داره نگاه میکنه دید که نگاهشو غافلگیر کردم
زود نگاهشو ازم گرفت

پس خانم داشته بندرو دید میزده با سپهر رفتیم پیشه پسرا سپهر هم که اکثرا
باهاشون آشنا بود

یکمی نشدستیم که بعد چند دقیقه برای شام صدامون کردن که در طول شام
چشم ازش برنمیداشتم

ولی اون اصلا نگاه نمیکرد ، خیلی کلافه شده بودم که نمیتونستم چشمشو
درستو حسابی ببینم

بعد از شام سپهر صدام کرد
سپهر : امیر یه لحظه بیا تو اتاق

خودش زودتر از من رفت به طرفه اتاقم که منم پشته سرش رفتم و داخله اتاق
شدم و درو بستم و گفتم : جانم داداش بگو کاری داشتی ؟

سپهر: جونت بی بلا داداش، فقط چی شده امیر خیلی کلافه ای امشب
چیز پروگم کردی بعد این حرفش زل زد به چشمام

مثله اینکه میخواست چیز پرو از چشمام بفهمه
سرمو انداختم پایینو با دستپاچگی گفتم: نه خیلی هم خوبم

سپهر: ولی من احساس نمیکنم
داشتم دنباله جواب میگشتم تا خودمو از دستش آزاد کنم که بدونم مقدمه
پرسید

سپهر: دوشش داری؟
با حرفش چنان سرمو بلند کردم که صدای مهره های گردنمو شنیدم، چشمام
اندازه ی نعلبکی شده بود

سوالی داشتم نگاهش میکردم که یعنی کیرو
ترنم: ترنمو میگم دیگه
داشتم به نفس تنگی می افتادم از استرس

سرمو انداختم پایینو گفتم: نه چطور

سپهر: آخه کلافه ای و همش به اون نگاه میکنی مبینم که اون هم بهت نگاه
نمیکنه

امیرعلی: نه

سپهر: به من دروغ نگو ولی خود دانی خیلی داری تابلو برخورد میکنی البته با
نگاهت که دیگه داری میخوریش

اینو گفتو خواست بره که مچه دستشو گرفتم
واستاد و منتظر شد تا حرف بزnm خوب بود که با یکی حرف بزnm سپهر هم
پسره راز داریه

راستش سپهر از وقتی خونه ی شما دیدمش ازش خوشم اومده یه چند بارم
جاهای دیگه دیدمش و باهاش برخورد داشتم تا اینکه توی شرکت باهم
همکار شدیمو تویه اتاق هستیم
درسته که تعداده برخوردامون خیلی کم بوده ولی وقتی مبینمش داغ میکنم و
دلَم میلرزه

یادته میگفتی پسر فکر نکنم هیچ دختری بتونه دل تورو بلرزونه ولی حالا دلَم
لرزیده اونم نه یه بار هر بار که مبینمش با هر نگاش

خودم یه حدسهایی میزنم که چه مرگمه ولی میترسم از اعتراف از این که
عشقم یه طرفه باشه یا از روی ه*و*س باشه

سپهر: باید یه اعتراف و بهت بکنم!!

سرمو بلند کردم سوالی نگاش کردم تا حرفشو بزنه

سپهر: من یه بار ب*و*سش کردم

با این حرفش چشمام گرد شد اول نفهمیدم چی گفت وقتی کمی حرفشو

حلاجی کردم تا سر حد مرگ عصبانی شدم

خواستم یقشو بگیرم که زود در رفتویه گوشه ی دیگه ی اتاق واستاد

صدا از عصبانیت داشت میلرزید و ی کمی هم بلند شده بود

امیرعلی: مرتیکه ی بیشعور تو چه غلطی کردی وایسا ببینم تو چه گهی

خوردی

داشتم توی اتاق دنبالش میکردم که گرفتمشویه دونه مشت زدم به صورتش

اصلا یادم رفته بود که سپهر دوسته صمیمیه منه میخواستم مشت دومی بزنم که

با تمام قدرتش پرتم کرد اونطرف و صاف واستاد

خواستم دوباره به طرفش حمله کنم که دستشو بالا آورد و گفت: وایستا بینم
چیکار داری میکنی به خاطره یه دختر و یه ب*و*سی که درکار نبوده داری
دوسته قدیمیتو میزنی

با بهت بهش خیره شدم و گفتم: یعنی همش دروغ بود
سپهر یه دستی به گونش کشید و گفت: آخ.... بله همش دروغ بود

با حرفش گل از گلم شکفتو رفتم جلو و توی بغلم گرفتمشو صورتش که از درد
جمع شده بود ب*و*س کردم و گفتم: داداش شرمنده نمیدونم یه هویی چی
شد که قاطی کردم و شروع کردم به خندیدن

سپهر: بایدم بخندی، بایدم شرمنده باشی، دیوانه داشتی گردنمو میشکوندی
تازه میگی فقط قاطی کردی؟!

امیرعلی: خب بابا اصلا نفهمیدم چی شد

سپهر: من میگم چی شد، شما دلو باختی پسر جان

امیرعلی: چرا چرتو پرت میگی سپهر؟

سپهر: آخه من نمیدونم وقتی یه پسری یه دختر برو میبینه دستو دلش بلرزه
وقتی به چشمش نگاه میکنه داغ بکنه، تازشم روش غیرتم داشته باشه اونم تا

حدی که سره دوسته صمیمیشو بخواد بشکونه این یعنی چی ؟، یعنی عشق
عزیزم اینو بفهم نفهم

اونقدرم به خودت تلقین نکن که دوسش نداری و برای اینکه به خودت ثابت
کنی که دوسش داری باید خودتو بسنجی

امیرعلی : چطوری ؟

سپهر : نمیدونم

امیرعلی : واقعا زحمت کشیدی که اینقدر راهنماییم کردی

بعده کمی فکر کردن گفت : مثلا تا مدت زیادی نبینیش اونوقته که میفهمی
همون مثل که میگه از دل برود هر آنچه که از دیده برفت و یا اگه عشقش
بودی مثله هاپو میشی

دلت آروم قرار نداره ، زود عصبانی میشیو هی میخوای پاچه بگیری

امیرعلی : فکرة خوبیه به نظرت چقدر باید مرخصی بگیرم ؟

سپهر : از کی ؟

امیرعلی : از داییت دیگه آی کیو

سپهر : آهان ، خب میتونی مرخصی نگیری هفته ی دیگه یه همایش توی فرانسه بین مهندسان ارشد نقشه کشی برگزار میشه توهم میتونی به این همایش بری فقط من باید از دایی بخوام که انتخابت بکنه

امیرعلی : فکر میکنی قبول بکنه ؟

سپهر : حتما قبول میکنه چون توهم سابقه ی موندن توی فرانسرو داری و زبانشو بلدی و هم اینکه مدرکت از همه ی مهندسهای شرکت بالاتره

با این فکر هم خوشحال شدم هم ناراحت ، نمیدونم والا چه کاری درسته چه کاری غلطه

بعد از اینکه با سپهر حرف زدیم از اتاق خواستیم بریم بیرون که روبهش گفتم : سپهر واقعا باید منو بخاطر مشتی که زدم ببخشی

سپهر دست چپشو روگونش گذاشتو ماساژش داد و با دسته راستش زد رو شونم وگفت : بیخیال داداش ارزششو داشت .

رفتیم بیرونو همه دیگه شام شونو خورده بودند ، دنباله ترنم میگشتم که پیشه دخترا نشسته بود و داشتن حرف میزدن بازم این دله لعنتیم لرزید و به هیجان افتاد ، کلا امروز محوش میشدم

با سقلمه ی سپهر به پهلویم به خودم اومدم و دمه گوشم گفتم : جمع کن خودتو آبرومون رفت ، تیام داره نگات میکنه

با این حرفش نگام چرخید سمتۀ پسرا که دیدم تیام داره نگام میکنه که وقتی دید نگاش میکنم لبخند زد
سپهر گفته بود تیام پسره باهوشیه ولی دیگه نه تا این حد

خلاصه مهمونا هم حدودا ساعت 12 نیمه شب عزمه رفتن کردن، وقتی داشتیم با خانواده ی تهرانی خدافظی میکردیم جوری که کسی نفهمه به ترنم نزدیک شدم و خواستم باهاش خدافظی کنم که وقتی نگام به چشماش افتاد همینطور بهش زل زده بودم،

خودم حس میکردم که چشمام داره خمار میشه که بازم سپهر به دادم رسید اول با حرص به من بعد با لبخند به ترنم نگاه کرد و گفت: خب ترنم خانم شما نمیخوای به ما شیرینی بدی اینکه استخدام شد ولی نداد خودت که میدونی استخدام شدن تو شرکت تهرانیه بزرگ هفت خوانه رستمه

ترنم هم یه لبخند امیر کش زد که از لبخندش منم لبخند زدم که بازم سقلمه بود که به پهلوم خورد فکر کنم اون طرف از بدم که سقلمه های سپهر و تحمل میکنه کلیش کار نکنه

از وقتی که با سپهر حرف زده بودم مثله اینکه دیگه نمیتونستم انکار کنم بعده اینکه رفتن سپهر هم یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت: واه واه چی گوشتت هم سفته

شروع کردم به خندیدن واقعا امشب خوب بود از وقتی با سپهر حرف زده بودم سبک شده بودم ، دوسته خوب یه نعمته

سپهر اونشب خونه ی ما موندو درباره ی رفتارم با ترنم تا اذونه صبح حرف زد آخرش هم با بالستی که به طرفش پرت کردم ساکت شدو خوابید ، جالب اینکه سرشم به بالش نرسیده خوابش برد ، منم با هزار جور فکر خوابیدم

بالاخره مهمونی تموم شد و از خانواده ی مقدم خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه

وقتی داشتیم خدافظی میکردیم زیرچشمی دیدم که یواشکی بهم نزدیک شد وقتی جلوم واستاد بهش نگاه کردم واقعا چشماش خوشگله آخه دلم هری ریخت همینجور بهم زل زده بودکه باسقلمه ی سپهر به خودش اومد

سپهرم از مون شیرینی استخدام میخواست به حرفش فقط لبخند زدم ، یاده شکمو بودنش افتادم ، وقتی که سپهر داشت سربازی میرفت خودش اول آش پشته پا شو خورد و یه قابلمه هم با خودش برد که معلوم شد نذاشتن بیره داخل ، پسره از اولش شکمو بود ،

وقتی که به خونه رسیدیم سریع شب بخیر گفتمو به طرفه اتاقم پرواز کردم و بعد از عوض کردن لباسام با لباس خوابم پریدم روی تختمو خوابیدم

صبح به زور برای نماز بیدار شدم که بعده نماز هم همونجا خوابم برده بود که ساعت 7:30 با تکونهایی که مامان میداد بیدار شدم

مامان: ترنم جان مادر چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی دخترم دیرت شد بلند شو چرا اینجا خوابیدی؟

ترنم: سلام مگه ساعت چنده مامان؟

مامان: سلام گلم ساعت 7:30 نميخواي بري شرکت؟

سريع چشمامو باز کردم از تخت پریدم پایین، نفهمیدم چجوری حاضر شدم فقط وقتی به در آسانسور رسیدم دیگه داشتم نفس نفس میزدم

از پشته سرم صدای مقدمو شنیدم که گفت

امیرعلی: خانم تهرانی حالتون خوبه؟

وقتی به طرفش برگشتم چشماش گشاد شد و اومد سمتم و

امیرعلی: حالت خوبه چرا اینجوری شدی؟

اصلا نمیتونستم حرف بزنم فقط با سرم گفتم خوبم و کنار دیوار نشستم

زود به طرفه نگهبانی رفتو یه لیوان آب آورد برام و نشست کنارم یکمی از

آب خوردم که واقعا بهش نیاز داشتم و حالم خوب شد، سرمو بلند کردم تا ازش تشکر کنم که دیدم اخماش تو همه و داره به کشم نگاه میکنه

گفتم: مرسی دستتون درد نکنه یکمی تند اومدم نفسم گرفت

مثله اینکه قصد بلند شدن نداشت، خواستم خودم بلند شم که

امیرعلی: شما ناراحتی قلبی دارین؟

بعدم به چشمام نگاه کرد، سرمو انداختم پایین و بعد از کمی مکث گفتم:
راستش بله ارثیه از مامانیم بهم رسیده دکترا گفتن باید هرچه سریعتر عمل کنم
و اگر نه.....

خجالت کشیدم که سرمو بلند کنم نمیدونم چرا بهش گفتم ولی خب دیگه
حرفیه که دیگه زدم
دستاشو دیدم که مشت شدن تا حدی مشتاشو فشار میداد که دیگه دستاش به
سفیدی میزد

یه لحظه ترسیدم و یهوایی بدونه اینکه فکر کنم به کارم میخواستم مشتاشو باز
کنم که خداروشکر مشدی نگهبان ساختمون از دور امیرعلیو صداش کرد اونم
بلند شدو به طرفش رفت نمیدونم داشتن به همدیگه چی میگفتن که مشدی
هی به من نگاه میکرد

وقتی که از زمین بلند شدم اوناهم صحبتاشون تموم شده بودو امیرعلی داشت
میومد به طرفم خاکای مانتومو تگوندم وقتی که کنارم واستاد باهم به طرفه
آسانسور رفتیم و سوارش شدیم خداروشکر هم پایین بود

تو آسانسور هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم وقتی که آسانسور ایستاد بازم من اول بیرون رفتم ،

وقتی وارد شرکت شدیم نازنین سر جاش نبود خدارو شکر چون اصلا حوصله ی صحبت باهاش نداشتم به طرفه سرویس رفتم تا کمی آب به صورتم بزنم ولی مقدم به طرفه اتاق کار رفت مثله اینکه اصلا حواسش نبود شونه ای بالا انداختم و رفتم wc

از سرویس خارج شدمو به اتاق رفتم امروز باید فقط کار میکردم واقعا چرا هرچی سوتیه من جلوی این مقدم میدم

امروزم بدون هیچ اتفاق خاصی، گذشت البته بجز گندکاری صبحم حالا شرایطم خودش کم بود درباره ی بیماریم هم بهش توضیح دادم واقعا که خاک بر سرت ترنم « اصلا بدونه خب که چی » حالا میره و پشته سرشم نگاه نمیکنه « وای ترنم هیچ معلوم هست داری چی میگی مگه تو اونو دوست داری که نگران ل برنگشتنی ؟ »

خب ... خب ... نه « ترنم دختره دیوونه به من که دیگه نمیتونی دروغ بگی راستشو بگو به من نه به خودت چون من خیلی وقته که میدونم »

خب یه حسایی بهش دارم ولی عاشقش نیستم
اونم میشی

نمیشم «میشی» نمیشم نمیشم نمیشم «باشه... جو جرو آخره پاییز میشرن

الان این راننده ی تاکسی میگه دختره خل شده، وقتی رسیدم سره کوچه بهش
گفتم نگه داره، کرایه و حساب کردم پیاده شدم باید به فکره یه ماشین باشم

وقتی که وارده خونه شدم به مامان گفتم برای شام بیدارم نکنه چون واقعا خسته
بودم

امیرعلی

امروز روز آخریه که فعلا تو ایرانم اصلا معلوم نیست کی برگردم سپهر تواز
اونجا چیزی نمیخواه

سپهر: نخیر چیزی نمیخوام، این قیافه چیه به خودت گرفتی الان همه
میفهمند که یه مرگت هست

امیرعلی: چیکار کنم سپهر، اصلا نمیتونم فکر کنم که قراره برای یه مدت نا
معلوم نبینمش خیلی نگرانشم مخصوصا هم که ناراحتی قلبی داره

سپهر: تو از کجا میدونی؟

ماجرای اونروز و براش گفتم ، یکمی فکر کردو

سپهر: نترس داداش برو خیالت تخت خودم مراقب ناموست هستم

با کلمه ی ناموس دلم غرق شادی شدو نیشم تا بناگوش باز شدو یه خنده ی از ته دل کردم

سپهر: جووون چیه خوشت اومد ، اصلا شاید اون تورو دوست نداشته باشه با این حرفه مزخرفش زد تو برجکمو لبخندم جمع شد ، یکی از چشمامو تنگ کردم با حرص نگاهش کردم که حالا نوبته اون بود که بخنده

سپهر: چرا اونجوری داری نگاه میکنی برادر اصلا شاید تا موقعیکه تو برگردی براش خواستگار بیاد و ازدواج کنه

دوباره داشتم قاطی میکردم که خودش فهمیدو دستاشو به علامت تسلیم بلند کردو گفت: آقا اصلا هم من غلط کردم هم اون بدبختی که قراره بیادو دختر دایی مارو بگیره خوب شد

امیرعلی: شما لازم نیست غلط بکنی ، شما فقط هر موقع خبزم مهم شد به من اطلاع میدی اُفتاد داداش؟

سپهر هم از اون لبخندای شیطونشو زدو فقط سرشو به علامت باشه تکون داد

از صندلیهامون بلند شدیمو بعد از حساب کردن پوله قهوه ها از کافی شاپ بیرون اومدیم . با سپهر عادت داشتیم وقتی میخواستیم باهم تنها باشیم یا حرفای مهم بزنینم توی کافی شاپ قرار میزاشتیم .

ازش جدا شدمو اون رفت خونشون چون به خاطره من مرخصی گرفته بود ولی منکه همه ی کارام مونده بودو این روزه آخری چمدونمو نبسته بودم ولی دلم نمی اومد این لحظه های آخری نبینمش وقتی که وارد ساختمون شدم برای مشدی دست بلند کردم و اونم متقابلا همین کارو کرد

به طرفه آسانسور رفتم که آرزوم برآورده شد آخه توی دلم میگفتم ای کاش الان با ترنم تنها باشم که اونم منتظر آسانسور بود ولی چندان هم برآورده نشد ، من اگه شانس داشتم که الان میفهمیدم که ترنم هم بهم علاقه داره یا نه

شانس نیست که تیر چراغه برقه ، نمیدونم آخه الان وقته اومدن به سرکاره که این زن و مردا الان این جان آه..

بالاخره آسانسور ایستادو سوار شدیم چون من و ترنم جلوتر بودیم اول از همه رفتیم داخل و بقیه هم بعد ما اومدن

وقتی دیدم همه رو شون به طرفه دره و هوا سد شون نیست خواستم شانسمو امتحان کنم و خودمو بهش نزدیک کردم کنار گوشش زمزمه کردم: دلم براتون خیلی تنگ میشه اول یکمی تکون خورد ولی وقتی دید منم و آگه برگرده درست توی بغلمه تکون نخورد و فقط سرشو به طرفم کج کرد طوری که آگه فقط نیم بند انگشت میرفتم جلوتر میتونستم اون صورته سفید شوب* و*س کنم چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم که بوی عطره ورساچش توی دماغم پیچید و دوباره دلمو لرزوند با صداس به خودم اومدمو چشمامو باز کردم گوش دادم تا صدای قشنگشو بشنوم

ترنم: مگه قراره جایی برم که دلتون برام تنگ میشه اصلا چرا دلتون برای من تنگ میشه؟

با این حرفش دست پاچه شدم ولی زود خودمو جمع کردم و گفتم: شما قرار نیست برین اونیکه قراره بره منم برای یه همایش توی فرانسه معلوم هم نیست کی برگردم خب به نظر شما من حق ندارم دلم برای همکارم تنگ بشه؟

اول ساکت شد ولی بعد دوباره از اون لبخندای امیر کش زد و گفت: انشالله موفق باشین ماهم دلمون براتون تنگ میشه سفر بی خطر

وقتی اینو گفت لبام مثله آدامس کش اومد «خیلی بی احساسی دختر مثلا آگه میگفتی دل منم برات تنگ میشه چی میشد بی ذوق»

رومو کردم طرفه دیگه و اصلا هم دیگه باهش حرف نزدم ، وقتی که وارد شرکت شدیم ترنم به طرفه اتاقمون حرکت کرد ولی من دیگه اصلا دلو دماغ نداشتم که با بیچه ها خدافظی کنم ولی به ناچار این کارو کردم و در آخر هم به اتاقه رئیس رفته مو از ایشون هم خدافظی کردم ، ایشون هم سفارشات لازم درباره ی نقشه هارو بهم دادن و من از اتاقشون اومدم بیرون ،

خواستیم بی خدافظی برم ولی دلم نیومد به طرفه اتاق کار رفته درزدم و وارد شدم وقتی منو دید دوباره برام یه لبخند زدو سر شو هم به معنای سلامه دوباره تکون داد منم سرمو تکون دادم براش مثله اینکه اصلا زبون نداریم

دوباره مشغوله کارش شد که با خودم گفتم حالا چی بگم اصلا ای کاش نمی اومدم ولی دیگه چاره ای نبود این دله لعنتی هم اگه نمیدیدش آروم نمیگرفت

به طرفه میزم رفته مو الکی وسایلمو چک کردم ، بعد سرمو بلند کردم دوباره یه نگاه بهش کردم دیدم داره زنگام میکنه ، مثله اینکه فهمید الکی دارم وقت میگذرونم

بهش یه لبخند زدم که خیلی ضایع بود یعنی خودمو ضایع کردم بعد بهش گفتم : خب دیگه من برم خانم تهرانی با من کاری ندارید چیزی نمیخواین از فرانسه براتون بیارم ؟

ترنم : نه ممنون مواظب خودتون باشین به سلامت

با این حرفش توی دلم کارخونه ی قندو باهم آب میکردن ، ولی به زور جلوی ذوقمو گرفتم که کاری نکنم ازش خدافظی کردم به زور از اتاق اوادم بیرون ،

وقتی درو بستم واسه خودم داشتم بشکن میزدم ، حالا خوبه کسی توی راهرو نیست و اگر نه فکر میکرد خل شدم با انرژی مضائف به راه افتادم تا کارامو برای این سفر سرنوشت ساز بکنم

ترنم

وقتی توی آسانسور اونجوری دم گوشم صداشو شنیدم البته بیشتر شبیه زمزمه بود که

امیرعلی: دلم براتون تنگ میشه

دلم لرزید من نباید خودمو لو بدم درسته دوسش دارم والان دیگه مطمئنم که عشقم به حساب میاد ولی اون نباید بدونه برای همین گفتم : مگه قراره جایی برم که دلتون برام تنگ میشه اصلا چرا دلتون برای من تنگ میشه

ولی با چیزی که گفت واقعا دلم داغون شد میخواد بره فرانسه آخه کسی دیگرو
بابا نمیتونست بفرسته به جای این اه

وقتی گفتم سفر بی خطر مثله اینکه زیاد راضی نشد از حرفم
کورخوندی آقا پسر حالا که رفتارات داره نشون میده که توهم بی میل نیستی
ولی اول باید خودت اعتراف بکنی

موقعه رفتم بازم اومد تو اتاقو مثله اینکه داشت وقت تلف میکرد بالاخره
خدافظی کردو رفت و دل منو هم با خودش برد

سرمو گذاشتم روی میز و بی صدا اشک ریختم آخه دلم از الان داشت براش
تنگ میشد

با صدای در زود سرمو بلند کردم و اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پایینو
گفتم : بفرمایید

آقا اسماعیل بود که چای آورده بود ، ازش تشکر کردم و رفت دیگه گریه نکردم
چون آگه میدیدن خیلی بد میشد

روزها از پی هم میگذشتو منم دلتنگ تر میشدم یکمی هم عصبی و کلافه شده بودم ،

10 روز بود که رفته بود نمیدونم چرا این همایش کوفتی تموم نمی شد اه

روی راحتی جلوی تلویزیون نشسته بودم و مثلا داشتم فیلم هندی میدیدم از بس گریه کرده بودم چشمام دیگه باز نمیشد به خاطره فیلمه گریه نمیکردم ها

به خاطره دله خودم گریه میکردم چون این روزا خیلی بیتابی میکرد حتی یه عکسم نداشتم دلتنگیمو برطرف کنم

همینجور که فرطو فرط اشک میریختم تلفن زنگ خورد اصلا از جام نکون نخوردم اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم فقط صدای مامان و شنیدم که گفت : بله بله خواهش میکنم با پدرش حرف میزنم تشریف بیارین و خدافظی کرد

رو به من گفت : من نمیدونم کجای این فیلم گریه داره آخه اینکه همش داره آدمو میخندونه با تعجب اول به فیلمه نگاه کردم بعدش به مامان برای اینکه ضایع نشم و دستم رو نشه گفتم : یعنی من داشتم الکی گریه من میکردم ؟ مامان سری از روی تاسف تکون دادو گفت : پاشو پاشو برو اتاقتو تمیز کن که قراره برات خواستگار بیاد

با حرفش نیم متر تو جام پریدم بالا و صاف نشستم ولی مامان دیگه رفته بود
توی آشپزخونه ، دیگه واقعا دلم داشت میترکید رفتم توی اتاقمو تا فردا هم
بیرون نیومدم فقط اشک بودو اشکو میونه این اشکها توی دلم با امیرعلی
درودل میکردم و از خدا کمک میخواستم

امیرعلی

امروز دیگه آخرین روزه دیگه دارم از قفسم آزاد میشم اصلا این 10 روز رو
حوصله نداشتم فقط با سپهر حرف میزدم واقعا افسرده شدم

همش کلافم به زور توی جلسه ها شرکت میکردم ، لاغر تر شدم دیگه پای
چشامم گود افتاده و صورتمو اصلا اصلاح نکردم

نمیدونم چرا از صبح که بیدار شدم و اون خوابو دیدم دلم شور میزنه
خواب دیدم ترنم لباس سفید پوشیده و داره با یه پسر میره صورته پسر معلوم
نبود وقتی ترنم بهم دست تکون داد از خواب پریدم که دیدم وقته اذانه نمازمو
خوندم تا کارامو بکنم دیگه شد بعد از ظهر ولی اصلا از دلشورم کم نشده بود

سپهر هم بهم زنگ نزده بود موبایلمو برداشتمو به سپهر زنگ زدم بر نداشت

خیلی نگران شدم حتم پیدا کردم که یه چیزی شده دوباره زنگ زدم که بعد چهار بوق برداشت ولی خودش نبود خواهرش سوگند بود

باخاش سلام و احوالپرسی کردم و سپهر و ازش پرسیدم سوگند: چرا هستش ولی الان داره دوش میگیره اگه میشه شب که از خونه ی داییم برگشتیم با شما حرف بزنه آخه آقا خیلی دیر کرده دیگه داریم میریم

با اسمه خونه ی داییش گوشام تیز شد و زود گفتم: سوگند خانم اتفاقی افتاده که برای رفتن به خونه ی داییتون عجله دارین؟ سوگند: نه امیرخان، امروز قراره برای ترنم خواستگار بیاد... دیگه چیزی نمیشنیدم موبایل از دستم افتاد روی تخت

احساس می کردم که نمیتونم نفس بکشم وقتی از اونطرفه گوشی صدای سپهر اومد که داشت سوگند و دعوا میکرد که چرا اینارو به من گفته زود تلفنو برداشتم و به گوشم نزدیک کردم تقریبا نعره کشیدمو اسمشو صدا کردم امیرعلی: سسسسسپپپپههههررر زود جواب داد

سپهر: جانم داداش، خوبی حالت خوبه

پریدم وسطه حرفشو گفتم : بس کن سپهر این حرفا چیه که سوگند می‌گه کی
قراره بیاد خواستگاریش ، مگه خودت نگفتی که برو خیالت تخت مواظب
ناموست هستم ؟

سپهر : آره داداش حالا مگه چی شده

امیرعلی : سپهر میگی حالا مگه چی شده یا همین الان میریو اون آشغاله
عو ضییو که واسه ترنمه من اومده خواستگاریو میندازی بیرون از اون خونه یا
دارم میام گردنشو بشکونم فهمیدی سپهر دارم میام .

حرفامو داشتم نعره می‌زدم . گوشيرو قطع کردم به دسته ی ساکم چنگ زدمو
به طرفه در رفتم وقتی به لابی رسیدم با هتل تصفیه کردم با یه آژانس به
فرودگاه رفتم خداروشکر هواپیما تأخیر نداشت

تمام طول راهو وقتی که سواره هواپیما بودمو از عصبانیت فقط داشتم آب
میخوردم وقتی هم که نشست اولین نفر من پیاده شدم حتما الان دارن حرف
میزنن به موبایل سپهر زنگ زدم و بعد 2 تا بوق جواب داد

سپهر : بله ؟ بفرمایین

امیرعلی : بله و ... لاله الله ... آدرس

مثله اینکه داشت از کسی عذرخواهی میکرد بعد از چند لحظه

سپهر : سلام امیر الان کجایی تو پسر آدرس واسه چی میخوای اصلا آدرسه کجارو میخوای

امیرعلی: آدرس همون خراب شده ای رو که الان داری توش هرو کیر میکنی مگه نگفتم ردشون کن برن پس چرا نشستی داری باهاشون لاس میزنی

سپهر : امیر داداش یه لحظه آروم باش بزار منم حرف بزنم

امیرعلی : حرف بزن اول آدرس بده بعدا

سپهر : باشه بیا اینجا حرف بزنیم کشتی منو تو بخدا

آدرسو دادو از فرودگاه در بست گرفتمو رفتم به طرفه خونشون

ترنم

امروز صبح جواب منفیمو به بابا گفتم اونم گفت : تو که هنوز ندیدیش پس

چطور جوابت منفیبه

ترنم : خب ندیده باشمش منکه قصده ازدواج ندارم چرا اونا بیانو خودشونو

معطل کنن

بابا هم آبه پاکیرو ریخت رو دستم

بابا : بین ترنم تو تک دخترمی همونطور که برای تیام آرزوها دارم برای تو هم

آرزو ها دارم یکیش هم همین ازدواجتونه

دخترم تو خواستگاری خوبی داشتی که همه ی دخترا آرزوشونه که یکیش دره خوندشونو بزنه مثلا همین میثم پسره مقدم یادته یه جورى بهش جوابه نه دادی که دیگه پسره خواستگاریه هیچ دختره دیگه ای نمیره

اینی هم که داره مییاد پسره خوبیه پدرش از تاجرای فرشه پیشه باباش کار میکنه البته دیگه باباش خودشو بازنشسته کرده و پسره داره مغازرو میگردونه

ترنم : ببخشید باباجون ها ولی اینا همین دیروز زنگ زدن چطوری شما این آمار هارو ازشون داری

بابا: وقتی که مامانت بهم زنگ زدو گفت منم پیشه متین بودم از اون پرسیدم اونم از آقای رحیم مقدم میشناسیش که از اون پرسید چون کاره اونم فرشه جیکو پوکشونو گذاشت کفه دستم

« معلومه که میشناسم پدره عشقمو میگین پدرجان » اینارو توی دلم گفتم ولی دیگه نمیتونستم الان چیزی بگم گزاشتم وقتی پسررو دیدم با خودش حرف بزنم یا لااقل ازش یه عیبی پیدا کنم

رفتم توی اتاقمو تا خوده عصر بیرون نیومدم جالب این بود که اصلا کسی هم سراغم نیومد حتما فکر کردن که استرس دارم هه چه فکره مزخرفی

ساعت 6:30 بود که در اتاقم زدن که سوگند بود گفتم بیاد تو خدارو شکر اتاقم تمیز بود ، وقتی که سوگند دید هنوز آماده نیستم صدا شو انداخت و سرش و به زور بلندم کردو گفت

سوگند : دختری دیوانه از زن دایی شنیدم که راضی نیستیو ناز میکنی ولی دیگه نه تا این حد بلند شو بلند شو حاضر شو الان میان ولی تو هنوز هیچ کاری نکردی

به زور بلند شدمو با کمکش یه کتو شلوار کرمی با شاله قهوه ای پوشیدمو کفشای عرو سکیه کریمو هم پام کردم ولی هرچقدر اسرار کرد آرایش نکردم فقط مداد چشم

درسته غر غر کرد ولی دیگه دست از سرم برداشت از اتاق بیرون رفتیم سوگند از من بیشتر استرس داشت ، تیام هم هی سربه سرش میزاشت و میگفت : دختر عمه ان شاءالله خواستگاریه خودت

سوگندهم حرص میخورد ، کمو بیش میدونستم که هم تیام سوگندو دوست داره و هم سوگند نسبت به تیام بی میل نیست

پس دره گوشه سوگند گفتم : تو کاریت نباشه خودم حالشو میگیرم

یه چشمکم بهش زدم و رو به تیام گفتم :

اتفاقا یه خواستگاره سمجم براش پیدا شده تو دانشگاه مثله اینکه پسره خیلی
دوسش داره

رنگ از صورته تیام پرید با تته و پته طوری که فقط خودم بشنوم گفت :

سوگند چی ؟ سوگند هم اونو دوسش داره ؟

به زور جلوی لبخندمو گرفتم البته با گاز گرفتن لپم از تو دهنم ، شونه هامو
بیخیال انداختم بالا و گفتم : نمیدونم از خودش پرس اونم رفت تو فکر

خلاصه ساعت 8:30 بود که زنگو زدن منم زود خودمو انداختم توی آشپزخونه
و به اسرارهای سوگند که هی میگفت بیا برو استقبال گوش نکردمو همونجا
موندم هنوز صدام نکرده بودن که سپهر عذرخواهی کرد و رفت توی حیاط و
بعد دوباره برگشت دوباره بعد یه 10 دقیقه ی دیگه رفت بیرون و سوگند اومد
تو آشپزخونه و صدام کرد که چای ببرم داشتم سینیرو میبردم بیرون که سپهر
نفس زنان وارده پذیرایی شد و روبه خانواده ی داماد گفت : ببخشید این
پژو 405 ماله شماس مثله اینکه کسی داشت توش دست کاری میکرد دویدم
دنبالش ولی نتونستم بگیرمش با این حرف همگی بلند شدند و با صدا به طرفه
در رفتن منم برگشتم تو آشپزخونه و این خواستگاریرو تموم شده دیدم خیلی
خوشحال شدمو دعا بجزونه اون آقا دزده کردم

سینی رو گذاشتم روی میز و دویدم توی اتاقم وقتی که وارد اتاقم شدم پردرو کنار کشیدمو پنجره رو باز کردم طوری که دیده نشم بیرونو نگاه کردم

صداشون می اومد مثله اینکه آقا دزده صبطه ماشینشو برده بود ، صبط کم بود باید خود ما شینو میبرد نکبت پا شوده اومده خوا ستگاریه من، تورو چه به من والا

داشتم ریز ریز میخندیدم که چشمم به یه سایه ی کنار درخت افتاد اون قسمت تاریک بود فکر کردم دزدس تر سیدمو پنجره رو بستمو پردرو کشیدم صدای روشن شدن ما شینو که شنیدم فهمیدم که رفتن منم با خیاله راحت رو تختم دراز کشیدم

امیرعلی

اصلا نفهمیدم خودمو چطوری رسوندم الهیه وقتی که داشتم با سپهر حرف میزدم همزمان توی ماشین بودم من داد میزدم راننده بهم چپ چپ نگاه میکرد

وقتی که رسیدم دمه دره خونشون یه تک زنگ به سپهر زدم و خودمم پیاده شدم به تاکسی گفتم سره کوچه منتظرم باشه وقتی راننده حرکت کرد سپهر هم از خونه اومد بیرون سعی کردم به خودم میلط باشم و باهاش دعوا نکنم

همدیگرو بغل کردیمو گفتم : این مرتیکه هنوز اون توعه ؟

سپهر با سر گفت آره

دیگه منفجر شدم و گفتم : (یعنی داد زدم) : سپهر برو بیارش بیرون دارم

دیوونه میشم ، شروع کردم به راه رفتن توی کوچه ، سپهر بهم نزدیک شدو

گفت : پسر یکمی آروم باش بابا هنوز که هیچی نشده

خواستم دوباره داد بزنم که زود ادامه ی حرفشو زد

سپهر : هنوز ترنم چایی نبرده در ضمن مثله اینکه ترنم اصلا راضی به این

وصلت نیست امروز زندایی از سوگند میخواست که راضیش کنه

با حرفش توی دلم چلچراغ روشن شد و با یه لبخند گشاد رفتم طرفشو بغلش

کردم و گفتم : ایول پس هنوز پسرو دختر همو ندیدن

سپهر : انقدر به من نجسب نخیر ندیدن ببند دره تالاره اندیشرو دو دقیقه پیش

داشت نعره میزد الان داره لبخنده ژکوند تحویلیم میده بچه پررو

به حرفاش خندیدمو گفتم : خب حالا اونارو ول کن یه فکری بکن چجوری

بکشیمشون بیرون یه کاری که کلا مهمونی خراب شه

یکمی فکر کردیم که همزمان با هم سرامون رفت طرفه ماشینایی که پارک شده و با هم یه لبخند خبیث زدیم من رفتم طرفه ماشینو سپهر هم مواظب او ضاع بود زدمو شیشه ی ماشینو شکستم که دزدگیر به صدا در اومدو چراغه یکی از خونه ها روشن شد منم زود خودمو توی تاریکی درختا قایم کردم سپهرم دوید تو خونه که اونارو خبر کنه وقتی اومدن بیرون تازه شناختمشون مرتیکه ی کچل با اون پسره دیلاقش

یکی از همکارای بابا به اسم احمدی بود از اولشم از شون خوشم نمی اومد خلاصه وقتی که دیگه دیدن واقعا دزد اومده مثله اینکه ترسیدن ماشینو همینجوری و لش کنن سوار شدنو رفتن موقع رفتن هم میگفتن یه روز دیگه مزاحم میشیم

باشه اگه من گذاشتم شما هم بیاین دوباره
بالاخره همگی رفتن تو آخر از همه سپهر داشت میرفت که برگشتو به من نگاه کرد، براش دست بلند کردم و رفت تو

رفتم سره کوچه و سوار آژانسه شدمو برگشتم خونمون
وقتی رسیدم همه ی چراغها خاموش بود همه خوابیده بودن منم بی سرو صدا رفتم تو اتاقم با همون لبا ساخوابیدم صبح با صدای زیبا بلند شدم که داشت با مامان حرف میزد

از تخت او مدم پایینو اول یه دوش گرفتم بعد از اتاقم رفتم بیرون داشتم دره
اتاقمو میبستم که با حیغه زیبا هل شدمو خودمو کوبوندم به در آخخ

دویدو از گردنم اویزون شد منم داشتم پیشونیمو ماساژ میدادم
زیبا: سلام داداش کی برگشتی چه بیخیر

امیرعلی: یعنی من وقتی در سمو تموم کردم انقدر خوشحال نشدی که الان از
سفر، برگشتم خوشحال شدی
زیبا: وای داداش من که همیشه از دیدنه تو خوشحال میشم

بعد روشو به حالت قهر برگردوند خواست بره تو اتاقش که دستشو گرفتمو
نذاشتم بعد سریع لپشوب* و*س کردم

امیرعلی: کجا زیبا بانو قهر نکنی که داداش امیرت افسردگی میگیره
زیبا: اه اه امیر حالم بهم خورد این چه کاری بود کردی تو میدونیکه من از تف
مالی کردن خوشم نمیاد بعد دست شو از دستم در آوردو به طرفه دست شویی
رفت تا صورتشو بشوره منم بیخیال شونه هامو انداختم بالا و به طرفه مامان
خوشگلم رفتم که داشت بهمون نگاه میکرد اول دوتا ب* و*س از لپاش گرفتم

بعد بغلش کردم و باهاش احوالپرسی کردم

مامان: سلام پسرم کی برگشتی که ما نفهمیدیم؟
زیبا هم از دست شویی او مد بیرون با یه چشم غره رفت تو اتاقش منم رومو به
مامان کردم و گفتم: دیشب برگشتم نمیدونم ساعت چند بود خیلی خسته بودم
حالا به این پسرتم نمیخواهی صبحونه بدی

یا همون نون خالی بخورم
مامان: وای پسرم چرا نون خالی بیا خودم بهت صبحونه میدم

امیرعلی: نمیخواه مامان جان خیلی دیرم شده باید برم
مامان: بیخود، بین چقدر لاغر شدی پای چشماتم گود افتاده، بیا پسرم بیا
برات صبحونه بدم بخور جون بگیر

ناچار دنبالش رفتم ولی خداییش خیلی چسبید، تند از مامان تشکر کردم
رفتم اتاقم تا آماده شم بعد تموم شدن کارام وقتی خودمو تو آینه دیدم از خودم
حض بردم

بعده خدافظی از مامان از خونه بیرون اوادم

امروز صبح که بیدار شدم به صورت خیلی یواشکی از خونه جیم شدم تا در مورد دیشب با کسی حرفی نزنم

وقتی که وارد شرکت شدم تعداد کمی از کارمندا اومده بودن در اتاق کارمویه امید اینه شاید امروز دیگه برگشته باشه ولی مثله این 10روز میزه کارش خالی بود

دیگه واقعا داشت اشکم در می اومد لافلا اگه نمیدونستم که حسم بهش چیه اون یه چیزی

اصلا دیگه حوصله ی کار نداشتم کیفمو گذاشتم روی میزمو به طرفه آبدارخونه رفتم تا از آقا اسماعیل یه چای بگیرم بخورم

دا شتم با لیوان چاییم میرفتم به طرفه اتاقم که سپهر از دره شرکت وارد شد ، وقتی منو دید با لبخند به طرفم او مدم و گفت : دیشب خوب از بابت خواستگاری خیالت راحت شدها

ترنم: اولا سلام دوما آره واقعا خدا رفتگانه دزدرو بیامرزه

با حرفه من سپهر شروع کرد به خندیدن وقتی چشمش به پشته سرم افتاد
خندش به قهقهه تبدیل شد

چون پشتم به دره شرکت بود نمیدونستم به چی داره نگاه میکنه

برگشتم تا علت خندشو بفهمم که برگشتم همانا و خشک شدنم همانا

اصلا باورم نمیشد در ست روبه روی من بود شاید توهم زدم که یه نیشگون
نامحسوس از رونم گرفتم که دیدم نه واقعا روبه روبه رومه و

داره بهم لبخند میزنه وقتی به چشمماش نگاه کردم و همه ی وجودم گرم شد
دیگه باورم شد که بیدارم

با دستپاچگی سرمو انداختم پایین و سلام کردم

ترنم: سلام خوش اومدین رسیدن بخیر خوش گذشت ؟ ..
اصلا بهش مجال نمیدادم حرف بزنه که سپهر یهو یی جلوی دهنمو گرفت و
گفت :

سپهر: بسه دیگه ترنم ، بابا یکی یکی ، لااقل بزار بیچاره سلام کنه

بعد طوری که من نشنوم روبه امیرعلی گفت : ببند دره تالار اندیشرو چشمانم
درویش کن

دیگه داشتم خفه میشدم با یه حرکت دسته سپهرو از رو دهنم برداشتم و یه
نفس بلند کشیدم

برای اینکه ضایع کاریمو جبران کنم با قیافه ی مثلاً عصبانی بهش گفتم : خيله
خب بابا داشتی خفم می کردی ماشاءالله دست نیست که دسته ی بیل
مکانیکیه

بعدش هم رومو کردم اونورو خودمو تو انداختم تو اتاقم وقتی ، که درو بستم
تکیمو دادم به درو یه نفس راحت کشیدم ، بعده چند لحظه که به خودم اومدم
یه هورای خفه گفتمو یه چندتا هم بشکن زدم وقتی که کمی از انرژیم تخلیه
شد مثله یه مهندس متشخص رفتمو پشته میزم نشستم چاییم که دیگه سرد
شده بود رو تا ته سر کشیدم که دلم درد گرفت ولی هیچ چیزی نمیتونست از
خوشحالیم کم کنه با چنان شوقی و با چنان سرعت عملی داشتم کار میکردم
که متوجه اومدنش نشدم که با شنیدن اسمم چند متر پریدم هوا و سیخ توجام
واستادم و دستمو گذاشتم روی قلبم واقعا ترسیده بودم کاملاً معلوم بود که

عمدی ترسونده بود و با دیدنه حالم یه چند قدم به سمتم اومدو با نگرانی داشت نگام میکرد که بالاخره به حرف اومد

امیرعلی: واقعا شرمندم خانم تهرانی نمیدونستم حواستون نیست

حالتون خوبه آب قند بیارم براتون؟

به خودم اومدمو مرتب وایستادم و گفتم: نه ممنون اشکالی نداره اصلا

نفهمیدم کی اومدین داخل معذرت میخوام

امیرعلی: نه خواهش میکنم بازم ببخشید میخواستم بهتون سلام کنم آخه

فرصت نشد خوب احوال بررسی کنیم به خاطره همین

ترنم: خواهش میکنم ، سلام ، ببخشید دیگه آخه از دسته این سپهر بی مزه

ناراحت شدم اصلا یادم رفت شما برگشتین ، حالا خوب هستین ، سفر خوب

بود مژمر مژمر بود براتون؟

امیرعلی: بله مرسی جاتون خالی خیلی خوب بود

ترنم: خب خداوشکر ، رفتین پیشه پدرم؟

امیرعلی: نه هنوز نرفتم یعنی اصلا هنوز هیچکسو ندیدم اول اومدم شمارو

بینم بعد

وای خدا چرا دلم اینجوریه شنیده بودم بعضیا خر کیف میشن ولی تا حالا

ندیده بودم که دیدم راسته که میگن شنیدن کی بود مانند دیدن

ترنم: خواهش میکنم مرسی

امیرعلی: پس با اجازه برم بقیرو هم بینم

ترنم: بفرمایید خواهش میکنم

وقتی که رفت یه نفس راحت کشیدم از استرس داشتم میمردم با چندتا صلوات
قلبم آروم شد و دوباره مشغول به کار شدم تا پایان وقت اداری دیگه حرفی غیر
از کار زده نشد وقتیکه به خونه برگشتم دیگه نای سرپا ایستادن نداشتم امروز به
خاطر اینکه بعد از چند روز طولانی که امیرعلیو دیده بودم استرس داشتم
باعث شده زیاد خسته بشم بخاطر همین زودتر شامو خوردمو رفتم یه سره
تخته گاز تا خود صبح خوابیدم

امیرعلی :

چرا هیچ دست پختی مثله دست پخته مامانا نمیشه البته ماله ترنمو نخوردم
ولی دست پخته مامانم نمرش یکه
امیرعلی : مامان جان دستت درد نکنه خوشمزه بود
مامان : نوش جونت پسرم

از پشته میز بلند شدمو رفتم جلوی تلویزیون نشستمو کانالهاشو بالا پایین کردم
داشت فوتبال میداد زوم کردم رو تلویزیون تا ببینم کجا با کجا و چند چنده
ولی ذهنم پر کشید به امروز صبح که اول صدا شو شنیدم که به اموات دزدرو
که خواستگاریشو بهم زده بود رحمت میفرستاد از ته دلم خوشحال شده بودم

وقتی که برگشتم صورتمشو دیدم اونجا بود که فهمیدم خیلی دلم واسش تنگ
شده بود وقتی دیدمش دیگه نتونستم لبخندمو جمع کنم همین که خودمو به
زور نگه داشته بودم که نپریم بغلش کنم خیلی بود والا...

ولی باز این سپهر زد تو بر جکم خدا بعضی‌ارو برای شادی برای غصه و...
آفریده ولی این سپهر و برای ضدحال آفریده
خلاصه بعد از سلام و احوال‌پرسی با همکارا رفتیم اتاق سپهر که مثلا درباره‌ی
سفر کاریم حرف بزیم که اصلا هیچ کدوم از حرفامون به این سفر مربوط
نمیشد

سپهر: خب آق مهندس چه خبر خوش گذشت فرانسه بهتون
امیرعلی: چه خوش گذشتی پسر فکر نمی‌کردم روزی کشور مورد علاقم برای
تحصیل بشه زندان واسم

سپهر: پس بگو واسه چی آقا انقدر امروز خوشحال هستن نگو از زندان آزاد
شده خب حالا آزادی چجوری هست .. چه بویی می‌ده؟
امیرعلی: عالی بوی عشق می‌ده

سپهر: آه بابا حالمو به هم زدی تو هم با این عشقت بین اگه کسی هم نونه تو
با این طرز خوردنت همه می‌فهمن

امیرعلی: خوردنم؟ خوردنم چه ربطی به عشقه من داره؟
سپهر: بله خوردنت شما نگاه نمی‌کنی که داری دختر دایی مارو می‌خوری
تازه دوهزاریم افتادو گفتم: برو بابا خب چیکار کنم خیلی. وقت بود ندیده
بودمش دست خودم نبود، اصلا میدونی چیه ایشالله خدا توروهم گرفتار کنه
که دیگه انقدر ضدحال نزنی

سپهر: مگه مغزه خر خوردم خدانکنه به این بلا ملاها دچار شم
امیرعلی: خره چرا خیلی خوبه که اگر بلا باشه بلای شیرینیه نشیدی، میگن
زن بلاس خدا هیچ خونه‌ای رو بی بلا نکنه

در ضمن این حرفارو ول کن بیا یه خاکی تو این سره من بریز که دیگه نمیتونم تحمل کنم . آخه من به تو چی بگم اینم فکر بود که کردیو گفتمی باید خودتو بسنجی به فرما سنجدیم

سپهر: و نتیجه ؟

امیرعلی: نتیجه اینکه وقتی ازش دورم فکرم قاطی باتیه و همش به اون فکر میکنم این ده روزو خدا میدونه چطوری دندون رو جیگره بیچارم گذاشتم که داره آتیش میگیره

سپهر: بله همه ی کارهاتون به دایی بنده گزارش میشد از پشتکارتون ، از اطلاعاته بالاتون از وجناتتون از رفتار ه گندتون با مهندسای زن و عده ای هم مرد

امیرعلی: خب چیکار میکردم وقتی خودشونو آویزون من میکردند
سپهر: خب حالا آدمو خر گاز بگیره ولی جو نگیره شمارو هم جو خوشتیپی نگیره ، تو که دیگه از آزمون قویترین مردان رد شدی کلا سست عنصری همین هم که تا اینجا خودتو نگه داشتی جای شکر داره و اما دختر داییه ما ، اون دختره لج بازیه فکر نکنم به این زودیا وابده یعنی کارت ساختس
امیرعلی: وای نه سپهر زبونتو گاز بگیر من دلم روشنه مثله اینکه اونم منو دوست داره

سپهر: اولاً چرا خاله زنگی حرف میزنی بعدشم شما از کجا به این کشفه مهم دست پیدا کردی ؟

امیرعلی: هیجا بخدا همینجوری حسی

سپهر: که حسی؟

امیرعلی: اوهم حسی

سپهر: پس به اون حست بگو که یه راه حلی واست بگه که زودتر تکلیفت روشن شه

اینو گفتو خواست بره سمتته در که میچشو گرفتم

امیرعلی: کجا بابا باشه آقا اصلا حس من غلط کرد واسه خودش تزداد خوب شد تورو خدا سپهر یه کاری بکن

سپهر: خب بابا... تنها راهش اینکه خودتو بهش نزدیک کنی و بعد امتحانش کنی

با ضربه ای که به پس کلم خورد از فکر او مدم بیرون و دستمو گذاشتم روسرم خیلی شکه شده بودم اول به روبه روم یه نگاه کردم دیدم تلویزیون خاموشه بعد به طرفه راستم نگاه کردم بابا و مامان و زیبا با قیافه های بهت زده به من داشتن نگاه میکردن متوجه ضایع کاریم شدم و با یه لبخنده دندون نما بلند شدم و با یه شب بخیر سرسری خودمو به اتاقم رسوندم اگه هر موقعی غیر از الان بود با پس گردنی ایکه خوردم عصبانی میشدم ولی حالا معلوم بود که خیلی تابلو بودم. سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

از فرداش مثله یه جنتلمن واقعی برخورد میکردم متین و آقا البته زیر نظر سپهر خان اصلا نمیذاشت یه دقیقه تنها باشم و میگفت: اگه تنها باشی حتما یه گندلی میزنی منم با اینکه حرص میخوردم ولی نمیتونستم جیک بزنم فعلا

مغزه متفکر ایشون بود خلاصه به روز، دیگه صبره سپهر هم تموم شد . باهم توی کافی شاپ نشسته بودیم و سپهر غرغر میکرد منم دماغ داشتم اونونگاه میکردم

سپهر : تو چته آه ؟ واقعا نمیدونم این ترنم چجور دختریه با این همه رفتار مناسب به چراغ سبز نه به لبخند سبز هم نمیکنه آه گندش بززن
امیرعلی: هوی . . مواظب حرف زدنت باشها
سپهر : خایله خب بابا اصلا میدونی چیه دارم براش
امیرعلی: چی ؟

سپهر : نقشه ، گوشتو بیار
بعد هم شروع کرد به گفتن نقشش

ترنم : این روزها واقعا کار پیشه امیرعلی هم خوب بود هم مثمر ثمر دیگه دارم پی میبرم که انتخابم عالییه . به جوری میگم عالییه که هرکی ندونه فکر میکنه امیرعلی ازم خواستگاری کرده به فکره خودم خندیدم
مامان : صبح بخیر دخترم به چی میخندی مامان جان
ترنم : سلام صبحه شما هم بخیر ، هیچی به یکی از همکارم
مامان : دختر خانم اصلا خندیدن به کارای دیگران درست نیستها ، حالا چیکار کرده این همکارت ؟

مجبور . شدم داستان پریسارو بگم

ترنم: پریسا همکارم خواستگار داشت به زور پدرش داشت ازدواج میکرد شب خواستگاری وقتی چایی رو داشت تعارف میکرد یه هویی پاش به لبه ی میز خورده بودو چایی داغ ریخته بود روی مادر داماد اوناهم عصبانی شده بودندو رفته بودن و دیگه هم برنگشتن

مامان: والا چی بگم مادر بیا بشین صبحانتو بخور این خواستگاری که داشتی دیگه زنگ نزد اصلا نمیدونم چرا ...

منم که از این خبر خوشحال شدم پریدمو یه دونه ب*و*سش کردم که صداش دراومد

ترنم: ولشون کن مامانی خوشگلم لیاقت ندا شتن اصلا میدونی من که دلم رضا نبود، بعدم یه صبحانه ی دیش زدم بر بدن و بعدش رفتم حاضر شدم و بعداز خدافظی به طرفه شرکت به راه افتادم تا سر خیابونش با تاکسی رفتم از اونجا به بعدشو برای اینکه از هوای صبحه پاییزی استاده بکنم پیاده رفتم تا دمه شرکت

که با صدای عشوهِ دختری که داشت امیرعلی نامیرو صدا میکرد و ایستادم اول میخواستم اعتنا نکنم و برم به خاطر یه اسم که همیشه گفت همون شخصه مدنظرته ولی وقتی صداشو شنیدم پاهام واستادو عقب گرد کردم همه ی حرکاتم ناخودآگاه بود به ماشینی که صداش از اون می اومد نزدیک شدن و زوم کردم روی راننده، خوده خودش بود حالا نوبته کناریش بود که با دیدنش سالم بد شدو چشمام قد نلبکی وقتی خودشو به بازوش تکیه داد یه عرقه سردی نشستم روی تموم هیکلم. داشتن بهم حرفای عاشقونه میگفتن چند

بار پلک زدم ولی مثله اینکه دا شتم در ست میدیدم ولی اصلا حرفا شونو دیگه نمیشنیدم داشتن بهم نزدیک میشدن وقتی که چشمای دختره بسته شد یه دردی توی قلبم احساس کردم که باعث شد قلبمو چنگ ب نم چشمم داشت سیاهی میرفت ، زانو هام تا شدو افتادم ، با افتادنم درای ماشین باز شد و امیرعلی به طرفم دویدو اسمو صدا زد دیگه هیچی نفهمیدم

امیرعلی

به زور صبا دو سته ترنمو با کمک سپهر را ضی کردم تا نقش دو ست دخترمو بازی کنه میدونم نقشه ی بدیه ولی دیگه عقم به جایی قد نمیده حتی مجبور شدم درباره ی علاقم با زیبا هم حرف بزنم و ازش کمک بخوام اونم خیلی خوشحال شد و قبول کرد که از زیره زبونس حرف بکشه ولی ترنم مغرورتر از این حرفا ست و هیچ چیزی وا نداده خلاصه مجبور شدم تا به نقشه ی سپهر تن بدم با صبا توی ماشین با 3 2 متر فاصله از شرکت نشسته بودیم سپهر هم دمه شرکت جوری که دیده نشه قایم شده بود داشتیم از آینه نگاه میکردم که ترنمو دیدم که داشت پیاده می اومد با اشاره ی سپهر ما هم شروع کردیم به حرف زدن حرفهای عاشقانه وقتی داشت از کناره ماشین رد میشد اول متوجه ما نشد ولی وقتی صبا اسمه منو با کمی ناز صدا کرد تردید کرد اول وا ستاد ولی بازم به راه افتاد چونکه پشتش به ما بود باید کاری میکردیم که نظرشو جلب کنیم شروع کردم به حرف زدن که وا ستادو با مکث برگشت طرفمون با دیدنمو همینجور مات ما شده بود ، باید تاجایی که طبیعی باشه برای همین

باید حس ب*و* سرو به خودمون میگرفتیم صبا که دیگه داشت شر شر عرق میریخت بیچاره دیگه چشماشو بست ولی من چشمم به ترنم بود که یهو دستشو به قلبش گرفتو افتاد فقط با داد صداش کردم و نفهمیدم چطوری از ماشین پریدم پایینو دوییدم طرفشو سرشو توی بغلم گرفتم و بهش التماس کردم که چشماشو باز کنه

امیرعلی: ترنم عزیزم چشماتو باز کن گلم، ترنم خواهش میکنم، التماس میکنم چشماتو باز کن، ترنم ممممم لا مصب چشماتو بازکن سپهر که پیشم بود صدام کرد ولی اصلا تو حاله خودم نبودم روبه صبا که از شدت استرس و ترس داشت گریه میکرد گفت: صبا خانم چرا گریه میکنی بجاش بیا کمک کن ببریمش تو ما شین زودتر برسونیمش بیمارستان میدونین که ترنم قلبش ضعیفه بعد زیرلب به خودش بخاطر نقشش فحش میداد

صبا اومد کمک کنه که نذاشتم و خودم خیلی آهسته همه ی هستیمو توی آغوشم گرفتمو به طرفه ماشین رفتم و روی صندلی عقب طوری که خودم هم جا بسم خوابوندمش سپهرم پرید پشته فرمونو صبا هم کنارش نشست، سپهر ماشینو روشن کرد، توی راه فقط یا داشتم اشک میریختمو از خدا کمک میخواستم یا سره سپهر داد میکشیدم که تندتر بره، خیابونا به خاطره محرم زیادی شلوغ بود و طوله راه که برام به اندازه ی یه سال طول کشید، به محضه ترمز دوباره ترنمو بغلش کردم و به طرفه در ورودی دوییدم وقتی به ایستگاه پرستاری رسیدم روبه پرستاری که داشت با تلفن حرف میزد با صدای بلندی گفتم داره میمیره زود دکتر قلبو خبر کنین که پرستاره هم بخاطره صدای بلندم

هم بخاطر اینکه پارازیت میون تلفنش شده بودم با لحن عصبانی گفتم: چه خبرته آقا اینجا بیمارستانه صداتو گذاشتی رو سرت... که با دیدن ترنم که بیهوش توی بغلم بود حرفش یادش رفتو گفتم: ناراحتی قلبی داره؟

با سر گفتم آره که زود دکترو قلبو که یه خانم 45 ساله بودو پیجش کرد و سریع بعد از معاینه، دکترو زود بستریش کرد

هرسه تامون هم پشتتو دره CCU بودیم که صبا فقط گریه میکردو میگفت: همش تقصیره من بود ای کاش به حرفه شما گوش نمیکردم، بیهوشی یاده نقشه ی این سپهره دیوانه افتادمو برگشتم طرفش و با عصبانیت ای که به زور کنترلش کرده بودم با یه قدم خودمو بهش ر سونمو یقشو گرفتمو به طرفه خودم کشیدمش با این کارم تکیشو از دیوار گرفت

سعی کردم صدام زیاد بلند نشه

امیرعلی: بیشعوره دیوانه این چه نقشه ای بود. نتونستم خودمو نگه دارم سرش داد کشیدم: آگه چیزیش بشه بخدا سپهر میکشمت

با صدای بلندم دوتا پرستارو دکترو همراهش یه پرستاره دیگه اومدنو یکیش گفتم: چه خبره آقا اینجا بیمارستانه صداتو بیار پایین. منم یقیه ی سپهره که سرشو گرفته بود پایینو ساکت بدو ول کردم و روبه دکترو گفتم: خانم دکترو حالش چطوره؟

دکترو: پسر جان خونسردیه خودتو حفظ کن شما چه نسبتی با مریض دارین؟ صبا که از صدای بلندم ترسیده بود با سواله دکترو به خودش اومدو زودتر از ما گفتم: این آقا پسر عمشه منم دوستشم

دکتر: و این آقا کیشه؟

داشت منو نشون میداد. با صدایی که بغض هم توش کاملاً مشخص بود گفتم:
نمیدونم برآش مثله چیم ولی اون فرشته ای که روی اون تخت خوابیده نفسه
منه اگه طوریش بشه نفسم قطع میشه.

بعداز حرفام دیگه نتونستم خودمو سرپا نگه دارم روی صندلی هایی که بغله
پام بود نشستم و آرنجامو روی زانو هام گذاشتمو سرمو توی دستام گرفتم داشتم
خودمو خیلی کنترل میکردم که گریه نکنم.

دکتر بعد از چند لحظه گفت: مریضتون باید هرچه سریعتر عمله پیوند داشته
باشند واگر نه کاری از ما برنمیاد البته ایشون باید خیلی وقت پیش این عملو
انجام میدادند پس چرا صورت نگرفته؟

سپهر: ترنم توی نوبته پیونده خانم دکتر

دکتر: بسیار خب

با شنیدن حرفای دکتر دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و اشکام خود به خود از
چشمام روی صورتم میریخت دستامو روی صورتم کشیدم و بلند شدم باید از
بیمارستان میزدم بیرون دیگه داشت هواش خفم میکرد با سرعت از بیمارستان
خارج شدم و به سپهر که صدام میکرد هم توجه نکردم همینجور توی پیاده رو
داشتم میرفتم و سرم هم پایین بود که با صدای اذان سرمو بلند کردم، چشمم
به گنبد فیروزه ای مسجد افتاد ناخودآگاه به طرفه پله های مرمر مسجد کشیده
شدم وقتی وارد حیاط شدم چشمم به حوضه وسطه حیاط افتاد بزرگو پر از آب
بود آهسته به طرفش رفتم که که یه پیرمرد قد کوتاه با محاسن بلند سفید داشت

وضو میگرفت بعد از اینکه مسح پای چپشو کشید بلند شد که چشمش به من افتاد ، صورتش یه جووری نورانی بود به روم لبخند زد و گفت : سلام پسرم نمیخوای وضو بگیری ؟

با دیدن لبخندش با همه ی ناراحتیم به روش لبخند زدمو گفتم : سلام حاجی چرا میخوام بگیرم

بعد شروع کردم و وضومو گرفتمو به داخله مسجد رفتم که یه عطر خاصی به مشامم خورد ، چشم چرخوندم دیدم دورتادور مسجد پرچم و پارچه های مشکی کشیدن که احادیث امام حسین و نام حضرت ابوالفضل و دیگر شخصیت های صحنه ی کربلا بود . با چشم دنباله پیرمرده گشتم که دیدم تنها گوشه ای نشسته و داره قرآن میخونه با قدمهای آهسته به طرفش رفتم و زیرلب با اجازه ای گفتم و مهری که دمه دربرداشته بودم زمین گذاشتم و شروع کردم به نماز خوندن وقتی که تموم شدم سجده کردم شروع کردم با خدا حرف زدن ، زجه زدمو آه و ناله کردم و ترنمو از خودش خواستم از صاحب این ماه خواستم ، وقتی که کمی سبک شدم سرمرو از روی مهر بلند کردم دستمو به صورتم کشیدم که چشم تو چشمه پیرمرده شدم که داشت با لبخند نگام میکرد بهش گفتم : معذرت میخوام حاجیکه خلوتتو خراب کردم مزاحمتون شدم

حاجی : نه جوون مزاحم چرا من با دیدن شما جوونها که هنوزم خدارو میشناسین خیلی خوشحال میشم . بعد از کمی مکث گفت : پسرم نمیدونم مشکلات چیه ولی از صاحب این ماه بخوای برات پی شه خدا شفاعتتو میکنه اینو گفتو یه ردیف رفت جلوترو نمازش رو خوند

کناره دیوار نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادمو به حرف حاجی فکر کردم به بیماریه ترنم به برخورداری که با سپهر داشتم انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ، توی خواب ترنمو دیدم که داشت با بغض نگام میکرد ، خواستم برم جلو که دسته چپشو به قلبش گرفتو از درد صورتش مچاله شد دوباره خواستم برم کنارش که اینبار دسته راستشو به علامت ایست گرفت جلوم که یعنی نیا با چشم های نگران داشتم نگاهش میکردم که یهو از حال رفتو افتاد با شتاپ خودمو بهش رسوندمو سرشو به آغوشم گرفتم و شروع کردم به صداس کردن و همینجور هم اشک میریختم که یهو چشماشو باز کردو خیره به چشمام گفت : خیلی نامردی و بعدش سیاهی چشماش سفید شد با دیدن چشماش با صدای بلند اسمشو صدا زدم که از خواب پریدمو به اطراف نگاه کردمو موقعیتمو درک کردم از حاجی هم خبری نبود

بلند شدمو از مسجد اودم بیرون که با دیدن دسته های عزاداری یاد حرفهای حاجی افتادم اولش وایستادمو کمی نگاه کردم بعدش ناخودآگاه پاهام به سمت دسته های عزاداری رفت که با نشستن دست کسی روی شونم منم به اونها ملحق شدم اولش گیج بودم ولی وقتی چشمم به نام امام حسین و حضرت ابوالفضل روی پرچم مشکی افتاد بی اختیار اشکم در اومد و تا خود نیمه های شب زار زدم و عزاداری کردم در حین سینه زنی یکی از مریضهایی که برای شفا گرفتن میون دسته ها روی ویلچر نشسته بود وقتی بلند شد کسی که چرخشرو هل میداد جیغ کشید که همه متوجهش شدن که ایستاده ولی چند لحظه بعد بیهوش شد افتاد که سریعا بلندش کردنو بردنش بیمارستان منم

دیگه رفتم بیمارستان وقتی رسیدم اون زنو دیدم که ویلچره مردرو هل میداد
خودمو بهش رسوندمو ازش درباره ی مرده سوال کردم
زن : شما هم اونجا بودین ؟
امیرعلی: بله

زن یه لبخند آروم زدو سرشورویه آسمون کردو زمزمه کرد: خدا شفاش داد
بعد این حرف یاده ترنم افتادمو خودمو به بخشه مراقبتهای ویژه رسوندم از
پنجره به اتاق ترنم نگاه کردم که با دیدنه تخته خالی زانو هام سست شدو افتادم
و سرمو به دیوار تکیه دادمو چشمامو بستم ، خوابی که دیده بودم مثله فیلم
جلوی چشم ظاهر شد که با درد چشمامو باز کردم ، پرستاری با تعجب
داشت نگام میکرد که وقتی دید چشم بازه گغت : آقا حالتون خوبه
با حرفش به خودم اومدمو سریع بلند شدمو به طرفش رفتم این کارم انقدر
ناگهانی بود که بیچاره ترسید و یه قدم عقب رفت

گفتم : ببخشید خانم مریضه این اتاق ترنم تهرانی کجاست ؟
پرستار : منتقلش کردن به بخش

امیرعلی: چطور ممکنه اونکه قلبش مریض بود باید عمل میشد ؟
پرستار: بله ولی معجزه بود که بدونه عمل خوب شد واقعا خدا شفاش داد آخه
میدونین یه بار ایسته قلبی کرد بعدش برگشت واقعا یه معجزه بود
بعداز دادنه اطلاعات رفت منم به سمته پذیرش رفتم و یکباره دیگه از اونها
پر سیدم با تصدیقه ح فه پرستار به طرفه نمازخونه رفتمو نماز شکر خوندم و
سجده کردم وقتی کمی آروم شدم و اشکهایی که از سره شوق صورتمو خیس

کرده بودن پاک کردم بلند شدمو خودمو به اتاقه ت نم رسوندم که سپهرو درحالیکه داشت با مایلش صحبت میکرد دیدم با دیدنم مکالمشو تموم کردو به طرفم اومدو گفت : هیچ معلوم هست کجایی پسر ؟

امیرعلی: سپهر تو بگو باور کن هرکیو میبینم ازش میپرسم دیگه به گو شام هم اعتماد ندارم تو بگو که حالش خوبه

سپهر: حالش از منو تو هم بهتره اصلا چرا نمیری ببینیش
امیرعلی: الان کی پیششه ؟

سپهر: فقط صبا بقیه رفتن برای شام و استراحت نمیدونی زندایی چه حالی داشت امیر

امیرعلی: الان حالشون چطوره ؟
سپهر: خوبه ولی به زور بردنش

امیرعلی: راستی چطوری الان صبا پیششه مگه الان نباید باهاش قهر کنه ؟
سپهر: چرا ولی صبا همه ی ماجرا رو بهش گفت

امیرعلی: میتونم ببینمش ؟
سپهر: چرا که نه

به طرفه در رفتم و بازش کردم که صبا متوجه من شد ولی ترنم خوابیده بود ، صبا با دیدنم از صندلیه کنار تخت بلند شدو بهم لبخند زدو از اتاق بیرون رفت

ترنم

با احساس عطر آشنایی چشمامو باز کردم یه چند ساعتی بود که به هوش اومده بودم همه خیلی خوشحال بودند مخصوصا مامانم که مدام قریون صدقم میرفت و نازو میکرد البته با گریه بعد از اینکه همه رفتند صبا پیشن میپشناز وقتی که به هوش اومده بودم رومو ارومویگرفتم ولی اون به زور خودشو بهم نزدیک کردو همه ی ماجرارماجرارپ گفت که همش یه نقشه بود که من به حرف پیام که فکر کنم با از حال رفتنم حرفه دلم فاش شده وقتی که چشمامو باز کردم به جای صبا جذابه عشقموعشقمو که با نگرانی ، دلهره لبخند و از همه مهمتر عشق به چشمامچشمام میکرد از دیدنش هیجان زده شدم و نفسامنفسام نامنظم شده بود سعی کردم خودمو آروم کنم برای همین چشمامو بستمو چندتا نفسه عمیق کشیدم

امیرعلی: ترنم یعنی انقدر از من بدت مییاد که نمیخوای حتی صورتمو ببینی ؟ ون واقعا معذرت میخوام که به نقشه ی احمقانه ی سپهر توجه کردم به خدا دیگه نمیدونستم چطوری از احساست نسبت به خودم باخبر بشم از احساسم نمیتونستم بهت بگم چون میترسیدم پسم بزنی و نمیتونستم دست روی دست بزارم تا عشقمو ، همه وجودمو همه ی زندگیمو از دست بدم یه بار که صبر کردم عاقبتشو هم دیدم ، پسره ی دیلاق با چه جرعتی پاشده اومده خواستگاریه تو؟

وقتی چشمامو بستم امیرعلی فکر کرده که نمیخوام ببینمش برای همین خواستم یکم اذیتش کنم و توی اون حالت موندم ولی با شنیدن حرف آخرش چشمامو باز کردم با تعجب نگاش کردم و گفتم: کدوم پسره؟

با یه اخمه وحشتناکی نگام کرد که فکر کنم باید برم دشوری
امیرعلی: همون پسر فرش فروشه بینم ترنم تو که چایی براشون نبردی بردی؟
اصلا حقش بود پسره ی شویدو باید بیشتر از اینها هم سره ماشینش بلا میآوردم

با چشمای بازه باز داشتم نگاهش میکردم، گفتم: تو... تو شیشه ی ماشینشو
شکستی؟

امیرعلی یه لبخنده دندون نما بهم زدو گفت: پس چی که من بودم نکنه انتظار
داشتی صبر کنم تا همه ی زندگیمو به تاراج بیرن؟

با حرفش یکمی فقط یکمی خجالت کشیدمو با لبه به دندون گرفته سرمو
پایین انداختم

امیرعلی صدام کرد: ترنم

وای خدا قلبم یکی نیست به این پسر بگه مگه مرض داری که اینجوری صدام
میکنی (با التماس)

ترنم: بله

امیرعلی: ترنم به من نگاه کن میخوام چشاتو بینم

با خجالت سرمو بلند کردم به چشماش زل زدم

امیرعلی: عزیزم قربونه اون چشمات برم تو نمیخواهی... نمیخواهی که چیزی به
من بگی؟

درسته که منظورشو فهمیدم ولی یهو یی رگه شیطنتم باد کرد و گفتم: نه

امیرعلی: باشه خانومی شما نگو ولی من دیگه طاقت ندارم میخوام بگم،
میخوام بگم که خیلی میخوامت، میخوام بگم که همه ی زندگیمو دوست

دارم ، بعده کمی مکث گفتم : آخیش بالاخره گفتم ، تو چی ترنم توهم دو سم داری اصلا زنم میشی ، خانومه خونم میشی ؟

با تعجب زل زده بودم بهش ، امروز خیلی بهم هیجان وارد شده بود حالا خوبه سکنه مکتبه نکردم ، کلا هنگ کرده بودم و سکونم طولانی شده بود که امیرعلی فکر کرد نمیخوامش و با دلخوری بلند شد و گفت : باشه خانومی ... مثله اینکه باید صبر کنم تا عشقم به دلت بیفته خدافظ و رفت

دستش به دستگیره بود که صدایش کردم که از شانسه خوبم هم با عشوه و ناز همراه بود

ترنم : امیرعلی

امیرعلی : والیی ... جان امیرعلی

برگشت طرفم و خودشو به تختم رسوند ، سرشو بهم نزدیک کردو با لحن آرومی که باعث هیجانم میشد گفتم : اگه یه بار دیگه اینجوری صدام کنی بقیه ی حرفشو نگفتم و نفسشو تو صورتم خالی کرد که گرم شد ، نشست روی صندلی و زل زد به من و منتظر شد تا حرفامو بگم ، یکمی دستپاچه شدم ولی به هر جون کندنمی بود حرفه دلمو گفتم :

امیرعلی منم ، منم دو ست دارم نفسمو فوت کردم بیرونو نگاه کردم که دیدم داره با لبخند خوشگلی نگام میکنه مثله اینکه آروم شده بود چون آرامشمو از چشماش میخوندم

پایان

1394/12/17

1395/8/6

ساعت 3:05

زهرا.ر

با تشکر از زهرا.ر عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا